بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

مجموعهٔ نادر البیان مصقلهٔ آئینهٔ دلهای صافی درونان گلدستهٔ باغستان عرفان آگهی

مجموعهٔ نکات تصوف و فقر

تصنیف ... مظهر علی العلاوی

مرید جناب ... الصابر

[illegible]

[illegible]

از تجلی طبع و خواص ... مجموعه دیگر ... شاه مظهر علی العلاوی و مرید ... شاه علاء الدین ...

در مطبع منشی نولکشور ... جامه طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای علاء الدین شیرین داستان — باز گو زان بی نشان با من نشان

از ازل ای واقف سر راز گو — داستان لم یزل را باز گو

نکته گفتی علوم من بسوخت — آتشی در جان زدی و من بسوخت

صرف و نحو و منطقم را سوختی — آتش عشق خدا افروختی

این چه آتش بود کاندر جان زدی — ده چه جان در عالم امکان زدی

نی جهان ماند و نه ارباب جهان — خورد بر هم دفتر کون و مکان

دین و دنیا هر دو را بر هم زدم — اینک اینک فارغ از نیک و بدم

نیک و بد جز اعتباری بیش نیست — داند این راز آنکه اندر خویش نیست

حق وجود است و نباشد غیر خیر — شر بود معدوم یعنی نامخیر

این اضافی شر که وصف فعل ماست — از عدم ناشی شده ورنه کجاست

قتل اندر شرع پاک احمدی — متصف گشته باصناف بدی

زانکه در وی هست اعدام النفوس — باعث تشویش و آلام النفوس

شد قصاص از جملهٔ خیرات و نیک ... گرچه اعدام است روحی نیز لیک
یک عدم آید حیات بی‌شمار ... فی القصاص حیات خواندش کردگار
سرقه مال از دست مردم می‌برد ... صبر از دل هوش از سر می‌برد
در زنا شد این همه قطع النسب ... می‌شود مقتول مردم از غضب
زین عددها شر شده اعمال ما ... گشته از راه شریعت ناروا

داستان

مغز معانی صفا را پیشه کن ... در صفات ذات حق اندیشه کن
فکر کن اندر صفات ذوالجلال ... بگذر از بیهوده گفتار و مقال
لب ببند از گفتگوی ماسوا ... هرچه گویی از خدا گو از خدا
مثنوی گو که باشد دلپسند ... آن سخنهای تو شیرین همچو قند
چون ترا فرمود فضل الله چنین ... بر تو این گفتار واجب گشت این
نغمهٔ جانان سرا ای عندلیب ... آنچه میدانی بگو ذکر حبیب
تو چه باشی و چه گفتار تو هان ... نکتهٔ سر علا بگو نجوان
سر او را فاش گو لیکن چنان ... که نفهمد هیچکس جز رازدان
راز دل داند که این راز از کجاست ... پیش نادان ناروا و ناسزاست
مغز را هرگز نبیند پوست‌بین ... پوست‌بین دائم به فکر پوستین
پوستین جو می نبیند مغز را ... مغزبین داند حدیث نغز را
اهل ظاهر در پی تاویل‌ها ... مرد معنی صاحب تکمیل‌ها
مذهبی دارند من هفتاد و دو ... هر یک از قرآن حجت آرد برو
کس نفهمد معنی قرآن که چیست ... پیش او قرآن خیالات ولیست
خوانده قرآن مر خیال خویش را ... دین احمد نام کرده این کیش را

دین احمد پاک باشد از خیال	واقعی باشد حدیث ذوالجلال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب	مرد لوهی بهمن ملکن بود عتاب
بود مردی زاهدی در گوشهٔ	فارغ از فکر طعام و توشهٔ
صوفیان چند را آنجا گذار	ناگهان افتاد در سیر دیار
پیش آن درویش فارغ از جهان	چند روز و شب بماند صوفیان
نی طعام و میوه خوردند هیچگاه	حال شان از جوع گردید تباه
یکدگر گفتند ایشان کای عجب	مرد زاهد روزه دارد روز و شب
از خواص آدمی نبود چنین	او فرشته هست جز مردی نه این
یا مگر جنی ست در شکل بشر	نی خورد چیزی خود از جسم نزار
پیش او رفتند و گفتند ای عزیز	سر و سیرت اندرونت با تمیز
تو مگر جنی و یا هستی ملک	هر کسی ناید چنین زیر فلک
از خورش باشد حیات مردمان	زندگی بیخواب و خور باشد چسان
جان ما از زاد خود آباد کن	میهمانیم میهمانان را شاد کن
صوفیان را گفت مرد پارسا	که طعام باشد دیدار خدا
روی حق بینم دائم صبح و شام	تا نیاید از چه پروای طعام
شاه بنشسته به تخت برین	پیشم آید تا سمای اولین
پیش او سجده کنم با صد نیاز	میگذارم در حضور او نماز
صوفیان این حرف بشنیدند از او	یکدگر کردند باهم گفتگو
که خیال اوست یا شیطان ست این	حق نبی باشد ز اوضاع چنین
جمله گفتندش که ای غافل نگار	ساختی شیطان پرستی را شعار

عمر اندر طاعت او باختی ذات حق را ذره نشناختی
ور نئی باور کنی با ناجیا با کتابی کن رجوع این احجا
آمد آخر با گروه صوفیان سوی شهر آن سمرو ناگهان
آمد اندر مدرسه با وسوسه گفت یا قوم الذی فی المدرسه
دیده ام من ذات حق را آشکار با جمال خوب بر تختی سوار
آمده تا آسمان او یقین سجده کردم پیش رب العالمین
عالمان جستند این را در کتاب از اوامر وز نواهی وز خطاب
یک حدیث اندر بخاری یافتند حال زاهد را از آن بشناختند
جمله گفتندش که ای نادان دین چون به پیشت آید آن تخت برین
تو بخوان لا حول و استغفار کن جای سجده لعنتی بر وی بکن
چون چنین کرد آن بدگمان تخت پران گشت خود اندر آسمان
بود شیطان در فریب آن جهول ذات حق پنداشت آن را از فضول
زاهد آخر زان خدا بیزار شد بود شیطان و نمیش از وی خوار شد
از سر نو شد مسلمان پارسا پارسا شد پارسائی با صفا
دست بیعت داد با یک باخبر با خبر زان صوفیان بی اثر
گفت صوفی وا ز خیال خود بری متقی شد متقی و اتقی

مقوله

الغرض دنیا خیالی را گذار وز خیال خویشتن خود را برآر
شو مسلمان دین احمد را گزین احمد مختار خیر المرسلین
گر سر تحقیق داری ای جوان فهم خود را از حقی قطعا مدان
معرفت از عقل گر حاصل بدی هر کسی پیغمبر خود می شدی

ور شدی حاصل باشد لال حق   از فلاطون میگرفت موسی سبق
علم و عقل تو نباید هیچکار   بود آسمی آن سنجی نامدار
علم را یک نکته گفت مصطفی   علم نبود در اشارات و شفا
علم اندر سینهٔ پاکان بود   راز حق اندر سر خاقان بود
علم آن باشد که علم تو برد   پرده هستی و علم تو درد
علم تو آمد حجاب اندر حجاب   ورنه او ظاهر بود چون آفتاب
ذات او خورشید و علم تو سحاب   در میان یار و تو همچون نقاب
چون ز خود فانی شدی ای لافنا   البقا ثم البقا ثم البقا
چون تو مردی پیشتر از مرگ خویش   هیچ گه ناید اجل زنهار پیش
او ز شرع اکبر است اهل شهود   میرسد آواز لاموت الخلود
عارفان کین جام را نوشیده اند   در لباس لم یزل پوشیده اند
روح شان دارد حیات سرمدی   زندگی شان بنور احمدی
گرچه در ظاهر بخاک افتاده تن   پیش مردم در مغاک افتاده تن
یک جان اندر حریم کبریا   ان جنت از لقت ثمرا دنیا
ای خوشا جان کو سوی جانان شتافت   روی جانان را بجان خویش یافت
نحن اقرب دید در چشم عیان   وهو معنا گفت پیدا شد نهان
این سخن را در نگیرد گوش عام   هست بیرون از تعقل این کلام
کس نفهمد این سخن جز اهل حال   زانکه ذوق او نیاید در مقال
فهم کرد این حرف را صاحب مقام   گفتگو باشد آخر والسلام

داستان

بشنوید ای دوستان حال جهان   می نماید سایه وی هر زمان

می رود این عمر یاران همچو تیر / زود یکسان میشود این سود و دیر
عمر از پیشت گریزان ای عزیز / موت از پس میرسد آواز خیز
عمر گوید از تو من رخصت شدم / موت گوید اینک از پس آمدم
نیست دنیا جای آرام و قرار / ایها الاخوان اعدوا للفرار
توبه و طاعت کنون مفت شماست / ورنه چون موت آید اینها ناروا ست
چون شود این در بروی تو فراز / سود ندهد زاری و عجز و نیاز
چون سفر در پیش آمد از جهان / زاد و توشه میتوان برداشت هان
زاد ره باید مسافر را ضرور / تا نکی بر سپنج فانی غرور
سر فرازا میشوی تو سرنگون / یوم لا ینفعک مال لا بنون
چونکه گردد ملتفت ساق بساق / بیکسان با نوحه گوئی الفراق
ای عزیزان خانه و فرزند کو / هیچکس و کو یکدمی دوا آرزو
نکته کافی ست گر اینجا کس ست / یک اشارت مرد عاقل را بس ست

حکایت

پارسالی را حکایت می کنند / و از بزرگی این روایت می کنند
بود کاهل مردکی فرزانهٔ / او بنا ناکرده گاهی خانهٔ
عمر نیکش از هزار و صد فزود / اکتفا بر سایبانی کرده بود
سایبان هم سست بود و کهنه / و اندر آن کهنه هزاران رخنه
چون حیات او شد القصه تمام / در رسید از موت و گور او را پیام
بهر قبض روح او آمد ملک / گفت کای شخص زمین و هم فلک
من بجاها بهر قبض جان شدم / هر در شاه و گدا یکسان شدم
هر کسی دارد بسبب دسترس / لیک فرش و خانه و فرزند و بس

تو چرا با سایبانی ساختی — عمر خود در بیکسیها باختی

پیر دانا گفت با او خوش جواب — که بدانستم که تو آئی شتاب

ور بدانستم که زود آئی چنین — من نمی پرداختم جز با زمین

چون تعجیل آمدی ای ذو القبول — سایبان هم بیگمان کردم فضول

بشنو این حرف تو از پیر کهن — گر تو داری گوش شنوا جان من

عمر گر یک سال باشد در هزار — پیش موت آنی نماید بیقرار

حکایت

رستم دستان بگردی رهنمون — بود عمرش از هزار و صد فزون

منقطع شد چون همه ایام زیست — مادرش از نوحه بر وی میگریست

این چنین میگفت با حزن شدید — که جهانت خورد و یک آنت ندید

مقوله

ای برادر نیست دنیا را قرار — پنبهٔ غفلت ز گوشش خود برآر

عمر را ضایع مکن در گفتگو — جستجو کن جستجو کن جستجو

نکتهٔ من کان اعمی را شنو — در پی فکر و تلاشش حق بدو

هر که در دنیا نه بیند روی دوست — در قیامت از رخش بی بهره اوست

چیست دنیا کشت عقبی ای عزیز — بر دهد این تخم در روز رستخیز

گر بدنیا اشتغال خو کنی — عاقبت نظارهٔ آن رو کنی

رایگان محنت نگردد مؤمنین — انا لا نضیع اجر المحسنین

داستان

یا علاء الدین تعشق کن کباب — ایها الساقی بده جام شراب

از مے عشق خدایم مست کن — نیست کردی نیست کردی هست کن

هست کن کز هستیِ خود وا رهم | تا ز هستی نیستی یابد رهم
تا شوم یکسان بچشمم موت و زیست | نیست گردد هست گردد هست نیست
این سخن را در نگیرد گوش نیست | نیست بیچاره نمیداند که نیست
نیست چون بشناخت خود را هست شد | وز مے هستی یزدان مست شد
هر که خود را هست خواند نیست ماند | اسپ خود را اندرین میدان براند
این معما ماند اندر خیر نیست | نیست یک ذره نمیداند که چیست
هست باشد ذات پاک کبریا | نیست باشد ما و را ما سوا
هست چون شد نیست آخر گشت هست | سر نپیچد نیستی یک دست رست
نیست خود را هست خواند نیست ماند | جاهل این تخم عدم در دل فشاند
گفت حق احسن کما احسن الیک | این سخن را کن تامل لیک نیک
نیست باشد هست باشد هست نیست | ای مسافر اندرین منزل بایست
شبنمی اندر تلاشش مهر بود | مهر پیدا آمد و شبنم ربود
سایه اندر جستجوی آفتاب | پیش روی او دوید از خود شتاب
طالب دیدار دریا شد غبار | رفت بر ساحل بدریا شد دوچار
موج دریا آمد و برد از کران | گشت دریا آن غبار جانفشان
دیده باشی ای برادر در چراغ | با تو میگویم ز وصل او سراغ
آتش اندر سر هوای باد داشت | باد چون آگه از آن هستی گذشت
آتش از هستی خود در دم گذشت | باد گشت و در باد گشت و باد گشت
الغرض تا از خودی در نگذری | اندر رخت وصل او کی بر خوری
تا ز خود فانی نگردی ای فتا | کے رسی در منزل دار البقا
چون تو در خود لشکری هستی اندر دو | او نگردد جمع با تو یا لطف در

واجب و ممکن نمی‌گردند جمع — مجتمع نشوند ظلمات و لمع
روز و شب هرگز کسی یکجا ندید — زنده و موتی کسی با کی شنید
شب چو آمد روز فانی می‌شود — روز چون پیدا شود شب میرود
مرده چون زنده شود موتی نماند — زنده چون میرد کسی زنده نخواند
همچنین تا تو بمانی یار کو — در خودی خود خدا خود را نگو
بوالعجب خر نیست اینجا ای جوان — اسپ فکرت اندرین میدان دوان
لی تو رفتی ور نه آید آن نگار — از کجا بشگفت اینجا این بهار
هست نبود نیست نبود نیست هست — غافل عاقل ازین معنا شکست
شرح این راز از حکایت چون کنم — این حدیث از سینه چون بیرون کنم
شرع گوید منع لب کن زین سخن — عشق گوید بی تامل نعره زن
شرع گوید لا و افغان مکن — عشق گوید راز دل پنهان مکن
شرع گوید سر او کتمان خوش است — عشق گوید بر سر دیوان خوش است
شرع گوید پرده بر غش بر ده — عشق گوید پرده در عریان بشو
شرع گوید وجد و ناله و هو مکن — عشق گوید شور دل یکسو کن
شرع گوید از حجاب و در نقاب — عشق گوید از دف و چنگ و رباب
شرع گوید از قیام و از صیام — عشق گوید از می و مینا و جام
شرع گوید لا تقل قولاً و قسم — عشق گوید لا تقلقی لا تلم
گر بگویم تا بکی باشم خموش — ور بگویم تا چه گویم رفت هوش
گر بگویم ضبط نفس دل خون شود — ور نگویم راز دل بیرون شود
بس بیان کن ای صادق که سر دلربا — راست ناید از زبانت ای فنا
سر یار پیر با ما اوست زیبا این سخن — این حدیث راز او گوید که من

تا شنوی صاحب زیب اللسان	خود کند تضعیف خود را خوش بیان
از زبان شجره گفتا فاعبدون	گشت موسی پیش جانان سرنگون
چون انا الله گفت فرعون دنی	شد سزای لعن بعد آن شقی

حکایت

آن شنیدستی که با شیخ زمن	حضرت پیر محمد ذوالمنن
کرد یک شهزادهٔ نیکو مقال	از حدیث و نکته با مغز سؤال
گاهی اگر گویم که هستم ای امام	یار میگوید بگو تو این کلام
عرش قدس است تو آنی من در تو ام	پس چسان در هیچ باشد منتظم
ور بگویم که منم پس دلربا	یار میگوید ادب کن ای بیا
بشنو از سلطان دین اینک جواب	او چه میگوید جواب با صواب
تا برون نائی تو از شهزادگی	شاه کی گردی بدین افتادگی
چونکه بیرون آمدی و شه شدی	خود بخود زین ماجرا آگه شدی
هیچ فهمیدی چه گفت آن شاه دین	شاه و شهزاده کرا گفت آن مبین
تا تو در خویشی مکن این گفتگو	چون نماند هیچ هرچه میخواهی بگو
چون نماندی تو چه میگوئی فلان	او نگوید از زبانت داستان
او بگوید داستان خویشتن	خود بگوید از زبان خویشتن
جهد کن گر هستی خود دار هی	شاه گردی و نمانی تو رهی
در گذاری جان ز فکر پیش و پس	فهم کن الله بس باقی هوس

داستان

صافیا از خواب خود بیدار شو	شاد و خندان جرعه خمار شو
ساغری از دست ساقی نوش کن	واندران مستی بیا و جوش کن

ای مسافر تا بکی هیچ خواب / بسر رود وقتهای در لعبها شباب
خواب را بشناس و بیداری ببین / تا چه باشد آن بتحقیق وچه این
گفت پیغمبر که مردم خفته‌اند / نتبه در وقت مردن می‌شوند
پس همی ای خفته و بیدار شو / بگذر از غفلت دمی هشیار شو
مرد نیست بیداری آید از فلان / زندگیست خواب باشد بیگمان
زندگی تو نباشد زندگی / چون ترا از مرگ فراموشش بهی
موت گر باشد ترا آزادگیست / جای غم نبود که صد فرزندگیست
چون رود این هستی ناپایدار / هستی آید هستی دار القرار
گاه چون گردد این علوفه جانور / جانور گردد نماند بیخبر
چونکه حیوان رزق انسان میشود / عاقبت انسان خندان میشود
نطفه چون بگذاشت شکل نطفگی / علقه شد پس مضغه شد پس آدمی
آدمی چون هستی خود کرد دور / گرد به تخت شهنشاهی مرور
مدتی وانسته کاندر شکار / هیئت آن را دار غیب بشمار
از چه رو گردید بند و بد حلال / این چه حکم آمد ز پیش ذوالجلال
وین ندانستیم که موت آن گروه / بیکشند شان بیابان عالی شکوه
چون از این راز آگه و واقف شدیم / گفتیم انگه با خدا فعل الحکیم

حکایت

داستان دلپذیری اکنون بشنو / صحبت قاطع بهمین سعی بجو
بود یک مرد سپاهی در شهر / از قضا بنشست اندر رهگذر
رهگذر را نسبت شد دار القرار / آدمی غافل ز کار کردگار
خواهش مردم نگه دو هیچگاه / تا نباشد خواهش پاک اله

مرتضی بس نمود عرفان خدا / شد مرا حاصل به فتح خندها

اختیار اینجا نباشد هیچ چیز / اختیار دوست باشد ای عزیز

نیستم چیزی و چیزم نیست کیش / بشنو ای جان تا بگویم راز خویش

چیست مردم چیست تو ذات خدا / متصف با جمله اسمار العلا

ذات او آئینهٔ ذات خداست / واندر آن تابان صفات کبریاست

سمع و بصر و هم حیات و هم کلام / جمله حاصل هست در وی ای همام

لیک حق را هست در ذات این صفات / جمله حاصل هست در ذاتش بذات

آدمی را این صفت اسبابی بود / زین سبب محتاج دست و پا شود

هست بینا تا بصر باشد بجال / همچنین از گوش در باید مقال

هست مختار حقیقی کردگار / آدمی را هست اسبابی اختیار

آدمی چون قصد کاری می‌کند / لاجرم محتاج اسبابی شود

ور نباشد آلت ناید کار ازو / جبر گردد منتسب اینجا بدو

چون نبیند ارز اله خود جسد / آدمی بیچاره گردد سخت تر

جعفر صادق شه عالی تبار / گفت لاجبر و لیس الاجبار

هست امر بین بین ای دوستان / بشنوید اینک رمز او بیان

چونکه آدم مظهر کل خداست / جبر گفتن ناروا و ناسزاست

چونکه شد محتاج آلات اختیار / اختیار او نماند گوش دار

رجوع بحکایت

این حکایت دیگر آمد درمیان / باز آئیم سوی شیرین داستان

داستان مرد راهی گوش کن / جمع سمع و عقل و فهم و هوش کن

اندران میدان گذشت آن مرد پا / ناگهان بگذشت از راهی [illegible]

دلربائی مهوشی فرخ نگاه — پرتوی افگنده بر روی چو ماه
مهر طلعت نازنین پیکر زنی — تن نبوده بود قاتل رهزنی
عشق شور انگیز آمد در میان — عشق چه تاراجگر صد خانمان

مقوله

چون دل پر درد و حسن نیک رنگ — جمع گردد عشق آید بیدرنگ

رجوع بحکایت

الغرض آنجا نسیمی در وزید — پرده از روی نگارین بر کشید

مقوله

ای نسیم عشق سوی ما گذار — بوی آن دلدار عنبر بو بیار
ای مبارک پیک من گردم سرت — صد هزاران همچو من سر بر درت
گفتگو آور ز جانان در میان — بوی یار آر و مرا از من ستان

رجوع بحکایت

پرده را القصه چون بر بود باد — بر رخ آن چشم آن مرد اوفتاد
بالهوا آشفته شد بر روی او — گشت مجنون چشم گیسوی او
از سر او هوشش رفت از دل شکیب — ماند محو حیرت آن دلفریب
آن پری چون در دل او کرد جا — غیر او در دل نماندش مدعا
از دل او مدعا باشد روان — بلکه دل هم رفت پیش دلستان

مقوله

چشم چون افتد بر روی گلعذار — دل فتد در دام چون مرغ شکار
چشم باشد دشمن دل بیگمان — دل بود همراه چشم و جان

رجوع بحکایت

حاصل الامر آن پری بعد از دمی
شد روان زانجا بسوی مقدمی

مقصدی نیکوی او در حق مرد
شد بلای جان چو از رنج و درد

مبتلا شد مرد در هجران یار
گشت رنجور و حزین و دلفگار

در ره او دوخت چشم و بود زرد
دید تا آنجا که چشمش کار کرد

منتظر چون گشت غایب آن نگار
جان بجانان داد در هجران یار

چونکه پنهان ماند پر خاک آن بدن
مردمان کردند آنجایش دفن

روز سوم چونکه آن مه بازگشت
اندر آن میدان پیشین در گذشت

آمد و بنشست جای اولین
تو گوئی آفتابی بر زمین

آن نسیم شوق یار آمد شتاب
دور کرد از چهره آن مه نقاب

ای نسیم دوستی افسون راز
وی توئی مشاطهٔ ناز و نیاز

گاه عاشق را پی سودا کنی
گاه خود معشوق را شیدا کنی

گه کنی پیوند با شاه و گدا
گه برآری از لب بلبل نوا

گاه سازی عاشقان را دل کباب
گه کشی از روی معشوقان نقاب

سوی باگذر زگوشه آن نگار
خیر مقدم مرحبا ای پیک یار

الغرض آن دلربای سیمتن
دید گور نو در آن جای کهن

با کسان پرسید آنجا آن پری
اندرین هم گور تازه کیست در پی

این چه باشد ماجرا و گور کیست
دین که بود و حال این مدفون چیست

محرمی با آن پری این راز گفت
ماجرای سرگذشتش باز گفت

جان و دل باخته او که این مفتون ماست
جان و دل درباخته مجنون ماست

کشته ناوک مژگان من
از تن او بر دو جان پیکان من

خنجر مژگان کرد او را دل فگار ‌ ‌ شد بدام حلقهٔ زلفش شکار

او اسیر گیسوی مقتول ماست ‌ ‌ قاتلش ماییم و او مقتول ماست

عاقبت شد عاشق و معشوق پاک ‌ ‌ درد ده شد دردمند دردناک

بود صیاد او شکار صید شد ‌ ‌ آخر اندر دام عشقش قید شد

عاقبت مقتول شد از قاتلی ‌ ‌ مبتلای مبتلا شد مبتلی

آن بدام عشوه و نازش اسیر ‌ ‌ وین بنخجیر محبت دستگیر

آن شهید غمزهٔ مژگان ناز ‌ ‌ وین شهید خنجر و تیغ نیاز

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود ‌ ‌ بیگمان مقتول خود قاتل شود

رجوع بحکایت

چونکه گشت القصه آن ابروکمان ‌ ‌ پرده از رخ برکشید و شد روان

از در آن گور راه بر گرفت ‌ ‌ راه آن معشوق عاشق برگرفت

گشت از چشم عزیزان ناپدید ‌ ‌ در مقام منزل جانان رسید

عاشق بیدل چو از هستی شتافت ‌ ‌ پست گردید و وصال دوست یافت

دلبر و بیدل بهم آمیختند ‌ ‌ یکدگر با آل دو لی بار ریختند

همرهان آن زن تعالی آفتاب ‌ ‌ در الم ماندند محزون و خراب

همرهان دانی اشد را کرده باز ‌ ‌ کار و بار عشق را جستند راز

بود دانشمند هم آن مرد حسین ‌ ‌ با لباس و زیور آن نازنین

گشت عاشق کمو ... ثان سیر ‌ ‌ گشت جانان گشت جانان مختصر

مقوله

عاشق و معشوق یک ذات آمد او ‌ ‌ چون توان گفتن این سخن را ای اله

به رخ خود یار عاشق می شود — در تلاش خویشتن بس می‌دود
باز با خود وصل گیرد آن نگار — یار گردد یار گردد عین یار
گه ز تخم گل برآید آن حبیب — گه برون از بیضه های عندلیب
جا کند اندر چمن در آسمان — بر رخ گل میکند شور و فغان
آید و بر برگ گل گیرد قرار — تاب وصل خود ندارد عین یار
گه شود شمع و گهی پروانه — می شود بر روی خود دیوانه
بهر وصل خویش بال و پر زند — عاقبت در آتش خود سر زند
سر زند در آتش و سوزد تمام — حاصل عشق است اینک والسلام

داستان

ای ز حسنت پرتوی در گلرخان — وی ز عشقت در حرم شور و فغان
سر برآوردی ز کنعان ای نگار — عاقبت در مصر گشتی بیقرار
در لب شیرین سخن گفتی بناز — سر زدی بر تیشه ای فرهاد راز
روی خود در روی لیلی ساختی — بر سر مجنون خود در باختی
میکنی ناز و کرشمه یک طرف — سوی دیگر خویش را سازی تلف
ای بحسن خویش داری صد غنا — وی بعشق خویش صد رنج و عنا
چون تو بودی در عیان چیزی نبود — لی کسی میگفت و نی کس میشنود
چون تو در آئینه کردی یک نظر — رنگهای خویش دیدی خوبتر
ناگهان صد رنگهای خوشنما — چشمت افتاده بروی مصطفی
بر رخ خود واله و شیدا شدی — خویش را از خویشتن جویا شدی
سر زدی از ملک اطلاق وجود — در تماشاگاه تقیید و شهود
مرحبا ای دلبر شوخ لقا — مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا

موجزن چون گشت دریای قدم
شد حوادث ظاهر از کتم عدم

جمله ذرات جهان آمد پدید
هم زمین هم آسمان آمد پدید

نقش زنگارنگ گردید آشکار
شد پدید باد و خاک و آب و نار

شد ز انجم بزم افروز فلک
انتظام ملک کردند از ملک

چون نزول نوبت آمد تا بخاک
شد سمک در سیر خود بحر سماک

گشت چون کامل نزول آن بلند
در عروج افتاده شاه ارجمند

گشت معدن شد نبات و جانور
آن مصور شد مصور با صور

گر بود در بیار بوقلمون لباس
چشم می باید که باشد شه شناس

هرچه ناید در خیال و در خطر
آنچه آنجا ره نمی باید نظر

جمله را گر دست پیدا کردگار
خویش را در جمله کرده آشکار

خود تماشا و تماشائیست او
نیست پیدا هرگز آن کان نیست او

خود عدو خویش خود محبوب خویش
گه گریزد گه شود مطلوب خویش

یار با صد رنگ خود را جلوه داد
گه بقهر و گه بلطف و گه وداد

شیر باشد قصد آهو میکند
با صد انتهای خود خو میکند

می شود آهو و گریزد از کسی
ترسد از هر چیز حتی از خسی

تا بکے گوییم ازین وقت نشان
این کرشمه هست پیدا و نهان

آنکه بهر گنج او عالم ست
لیک بی شبهه طلسمش آدم ست

تا نبود آدم درین میدان عیان
بود عالم چون تن بی روح و جان

قالب عالم چو حق مصنوع دید
روح آدم اندر آن قالب دمید

چیست آدم مظهر کل خدا
بالیقین شد مر خلافت را سزا

این امانت را کسے حامل نبود
زانکه این اوصاف را قابل نبود

هست آدم عین حق ای ذوالقبول | نیست اصلا اتحاد لا حلول
هست آدم زبدهٔ این کائنات | چون شجر را زبده باشد نوات
تخم چون بالذات گردد شجر | بار در وی تخم می آید ثمر
ثمرهٔ اشجار باشد تخم آن | اصل هم آن هست ای دانا بدان
اصل باشد فرع و باشد فرع اصل | نیست اندر کیش ما وصل و نه فصل
چون بدایت تا نهایت در رسید | در ثمر آیت بار او آمد پدید
شد خلیفه زین سبب او گشت کل | گشته مسجود ملائک و رسل
زبدهٔ ایشان که باشد ای فلان | احمد مختار ختم مرسلان
افضل مخلوق باشد بشر | افضل البشر هست احمد در نگر
او یقین نقطهٔ اول رسید | شاه اندر کوشک چون آرمید
چون عروج نوبت آمد تا بدو | بی گمان گردید کامل شد بدو
الذی اسری به سبحانه | والذی اسری به سبحانه
بشارت الدوران تبارک الله | مؤمنون صلوا علیه وآله

داستان

ساقیا برخیز و ساغر گیر کفت | ای عبیدی می شوم در بند تلف
جام می پر ده مرا از من ستان | یک شیره ابر تجلی می کشان
بادهٔ کو تیمار کشتی نیست کن | تشنه را ساقی بجامی شاد کن
طاعت و تقوی را زده بباد | ایها الساقی ادر کاسا الوداد
منکر از جنبش ساز چنگ کن | پاک از نا جنس دام و ننگ کن
ترنمه برتار می نوای خوش نوا | زلف تینا قیتا ای بی نوا
ای که تهمیان نوایت جان و دل | نی ز نوا آن گره شد مشت گل

مشت گل را نار تابان میکنی   و اندرین خانه چراغان میکنی
ای رخت افروخت بزم جان و تن   شمع رویت کرد روشن انجمن
جان من پروانهٔ شمع تو باد   چشم محو روی پر لمع تو باد
جان و دل بهر نثار تو خوش است   چشم و سر حقا بکار تو خوش ست
چشم آن باشد که بیند روی تو   دل همان کو شد مقیم کوی تو
شد دل غافل بلای جسم و جان   زندگی بی تو خراب و رایگان
ای جهنم با رخت فرخ نعیم   بی رخت جنت بود نار و جحیم
نیست عاشق را ز جنت هیچ کار   جنت او هست رویت ای نگار
او نمی ترسد ز نار و زمهریر   او نخواهد پرنیان و هم حریر
او ندارد آرزوی عقد دُر   دل از اینها خالیست و از تو پر
جنت عامه طعام ست و شراب   جنت خاصان وصال بی حجاب
در جهنم عامه مار و کژدم ست   در جهنم عاشقان رویت گم ست
چشم عاشق محو رخسار کریم   او نداند نار و از نعیم
زاهد از فردوس میگوید سخن   عاشق از رخسار آن شیرین دهن
گشت عاشق محو دیدار حبیب   او نداند غیر رخسار حبیب
تو از وی پرسی اگر از گاو و خر   او به از دلربای خود خبر
هرچه میگوید بگوید از خدا   او نداند ما سوا و ماورا

حکایت

قیس مجنون را امام دین حسین   سبط پیغمبر امیر الخافقین
گفت که با ما خبر ده الولا   ابن سفیان کرد گشته جنگها
تو بگو زین هر دو کس برحق که بود   زین حکایت کن با گفت و شنود

گفت سنی حق معاویہ نی علیؑ — حق ببیلے بودے گویم جلے

حق لیلی را بود نی غیر را — من ندانم کعبہ را نی دیر را

حرف عشقش چون شنید آن شاہ دین — گفت او را بارک اللہ آفرین

مقولہ

ای برادر عشق باشد اینچنین — کہ بسوزد جملہ غیر تا زمین

عشق باشد آتش سوزندہ تر — از خود و از غیر نگذارد اثر

حکایت

روزی آن سلطان امام مجتبیٰؓ — بود بر زانوی پاک مرتضیٰؓ

مرتضیٰؓ بر جبہہ و روی آن امام — بوسہ ہا میداد با لطف تمام

گفت ای قرة العین نبیﷺ — دوست میداری مرا تو یا ابی

گفت آری دوست میدارم ترا — یا حبیبی یا حبیب مصطفیٰؐ

گفت چون جای نشست در قلب تو — حق چسان گنجد دران با ما بگو

در مکانی نگنجد دو مکین — این چہ باشد یا امیر المؤمنین

مرتضیٰؓ از حرف او شد دردناک — گریہ کرد آن عاشق یزدان پاک

باز بہر امتحان آن پاک رو — گفت کیف الحیلہ یا شیخ بگو

گفت آن سلطان والا منزلت — کای پدر دانیم ما راز دلت

در دو شقہا ترا باشد بہا — در دلت عشق و محبت با خدا

عشق تو باشد بروی شاہ قدس — صرف با ذات کریمیست انس

عاشقش مثل تو و انس دیگری — بیگمان باشی ازین الفت بری

نیست عاشق را بجز حق انس کس — در دل او انس معشوقست بس

اولیا را ستر خدا محبوب نیست — در دو عالم ہیچ شی مطلوب نیست

عام را باشد خیال این و آن / خاص را باشد خیال دلستان
عام را همواره تلوین خیال / خاص را بی ریب تمکین خیال
یک خیال او را چو اندر سر گرفت / از خیالات همه دل برگرفت
تا نگردد مستقر تو بر خیال / کی شوی محو تماشای جمال
هر کسی را نیست قدر این خیال / این خیال آمد شنو راه وصال
بر خیال آمد نراقت رست اگر / زود در منزل رسی تو بی خطر
هر که قادر بر خیال است ای فلان / هست قادر بر همه اشیا بدان

حکایت

بود مردی در تلاش کیمیا / کیمیایی جست از پیر دنیا
کیمیا می جست مردی بوالهوس / کیمیا جو کیمیا گر بود بس
مدتی اندر تلاشش عمر باخت / سوخت نقد عمر را زر نساخت
چون بسی از رنج شد دلریش شد / ناگهان در خدمت درویش شد
کرد خود از کیمیا با او سوال / هر کسی از یار خود گوید مقال
در جوابش گفت مرد پارسا / کیمیا بشنو بیا همدم مرا
جمله اجزایش فلان است و فلان / هست ترکیب اینچنین و آن چنان
لیک چون سازی از این تو خوش درست / هست شرطی یاد گیر او را نخست
چونکه گردد جمله اجزا حاصلت / خطرهٔ بوزنه ناید در دلت
چون هوس این سخن را گوش کرد / جست از جا تا الاندہ سفر کرد
گفت اگر تعلیم من منظور بود / این سخن گفتن ز دانش دور بود
من نیم غرق خیال بوزنه / من نیم محو خیال بوزنه
لیک حالی هم نیاید مرا / نی مرا هرگز گهی یاد آید مرا

من ندیدم هیچکس را از انام — کو دلش در بوزنه باشد مدام
لیک چون گفتی تو حالا این سخن — که رود این خطره‌اش از یاد من
خود نفرمودی پی دفع خیال — بلکه گردی درد دلم هیچ خیال
چون تو خود بیهوده گفتی این سخن — دفع خطره نیست در مقصد من

مقوله

بود رمزی در کلام چون خرد — عقل باید کو معمی ره برد
نزد نادان کی سخن تفهیم کرد — ورنه او صد کیمیا تسلیم کرد
چون شوی با خطره قادر ای فتا — پیشش تو باری نماید کیمیا
ابلهانه کیمیا جوئی مدام — کیمیا این است بشنو و السلام
ایها السالک سفر از خویش گیر — راه من نفی نفسک در پیش گیر
یار تو در تو و تو جویای یار — جست جوئی بیهده در روزگار
راه او نی در سما نی در زمین — راه او در تست تو خود را ببین
خویش را جو گر تو خواهی یار را — بگسل اینجا سبحه و دستار را
من عرف نفسه گر شنوده — در کدامی فکر غافل بوده
آنکه جوئی یار و گوئی بار بار — گر ز خود بگذری تو بی کار و دار
گر ز خود بگذر چون تیر نما — گر همی خواهی تو وصل کبریا
گر ز خود گذشتن نه کار اسهل است — سخت مشکل سخت مشکل اشکل است
راه او بودی اگر بر آسمان — سهل بودی از برای طالبان
این عجب مشکل که در خود چون بود — یعنی از جستن خود بیخود نمی‌شود
یار خود سالک نمی‌آید برون — می‌نماید راه بیچون و چگون
شو برون از خویش گفتم آشکار — راه او این است سالک گوش دار

حکایت

عاشق دریاے عمان شد حباب	گرد عشقش بحر جانش را کباب
در تلاشش راستا و چپ دوید	هرگز از دریا سر اسمے او ندید
بحر جویان گرچه او هر سو شتافت	یک نشان از بحر عمان خود نیافت

مقوله

روے دریا کے به بیند قطرۂ	در دل دانا نباشد خطرۂ
پیش دانا هست این بے اشتباه	قطرۂ دریا نه بیند آه آه
بحر گو دیدہ قطرہ کجا	هر که گوید اینچنین نبود روا
گرچه نادان باشد این را معتقد	پیش دانا نیست هرگز معتمد

رجوع بحکایت

عاقبت بیتاب چون شد آن حباب	ور تکاپو گشت در هر سو خراب
شد بعون الله توفیقش رفیق	بے چراغش کس نمی یابد طریق

مقوله

تا نگردد مرد را توفیق یار	رہ نمے یابد بسوے کردگار
مرد را توفیق آمد راهبر	می‌شود توفیق از مرشد خبر
گر نباشد توفیق یار رهروان	رہ چسان بیند به پیش مرشدان
گر نه مرشد رہ نمی بردندشان	پس چسان گشتند ایشان عارفان
وه چه سان جان من بشنو ز من	تا که گردد بر تو ثابت این سخن

حکایت

پادشاهی بود بس عالی شکوه	در کرم چون ابر در تمکین چو کوه
ناگهان اندر دلش بگذشت این	که چه باشد راه رب العالمین

گرد آن سلطان طلب درویش را | گفت با او رازِ جانِ خویش را
تو چسان رفتی بکوے ذو الجلال | راه او چون ست اے از اہل حال
گفت آن درویش کای شاه امم | همچنان رفتم که پیش آمدم
خود طلب کردی تو شاها پیش خود | ورنه ما را این چنین زهره نبد
چون طلب کردے تو جائے آدم | وندرین درگاه عالے آمدم
ورز خود بے جستمی قرب ترا | کس نمے آورد تا اینجا مرا
همچنین جستم بسوے خویشتن خواند | رفتن آنجا مرا مشکل نماند
ورنه رفتن بود آنجا پر محال | من کجا و قرب ذات لایزال

مقوله

تا که توفیق خدا نبود نصیب | می نماید تیره راه مستنیر

رجوع بحکایت

الغرض چون یافت توفیق آن حباب | شد بساحل مستعد آن دل کباب
رفت پیش ساحل و در سجده شد | هم باستدعای حل عقده شد
براند ساحل بر وجودِ او قلم | شد حباب از هستے خود در عدم
چونکه از هستے خود رفت آن حباب | بالیقین گردید دریا بشتاب

مقوله

راه حق این ست سالک گوش دار | چون نماند ے تو نماند غیر یار

حکایت

گفت مردے با من از راهِ عتاب | صوفیان گویند حرفِ ناصواب
گو خدا را میکنم نظاره | حق چه بیند بنده کو بیچاره
مور گر خواهد که دریا را کشد | اینچنین ممکن نباشد در خرد

گفتش آرے که مورے ناتوان | گم شد دریاے عمان بیگمان

لیک دریاے برد مور ضعیف | فهم کن این مطلب پاک و لطیف

چونکه مور افتاد در دریاے شور | شد جدا از یکدگر اعضاے مور

عضو او هرگز نماند بر قرار | آب گردد آب گردد گوشت دار

باز اگر جوئے که آب مور را | هر کجا از جسم کی باشد جدا

نیست آنجا غیر دریا آب مور | هست اندر موج آن دریاے شور

مقوله

حق نه بیند هیچکس روے خدا | لیک گردد عین ذات کبریا

این گداے بینوا شه مے شود | این سخن کے با دو تا سر بود

عام داند خاص را بر حسب خویش | شاه را داند گدا درویش ریش

مصطفے بنگر چه فخری گفته است | فقر را دائم همو امر گفته است

فقر باشد فخر خیر المرسلین | فقر باشد مایه ایمان و دین

فقر باشد کیش پاک مرتضے | فقر باشد عارفان را مقتدا

فقر مردان را رساند تا نعیم | فقر مے باشد صراط المستقیم

اے جدا از فقر بیدانی که چیست | فا و قاف و را اشاره سوی کیست

فا و فاقه هست اول منزلت | تا شود صبر و توکل حاصلت

از قناعت قاف اشارت آمده | وز ریاضت را کنایت آمده

زین سه حاصل میشود آخر سه چیز | هم فنا هم قرب و رؤیت اے عزیز

نے فنا باشد فناے جسم و جان | نیست قرب حق چنین قرب مکان

نیست رؤیت هیچ دید ما و تو | این حکایت را بیان از من شنو

این فنا که هست موت قبل موت | دفع این هستے رهی هست فوت

گشت فانی یعنی از هستی شتافت | گشت باقی ای وصال دوست یافت
قرب بر دو قسم آمد ای فلان | قرب فرض و قرب نفل اینک بدان
چونکه بشنوی تو سخن از سمع یار | جمله را بینی ز چشم آن نگار
قرب نفل آنکه بیابی ای عزیز | بشنو اینک چیست قرب فرض نیز
یار چون از گوش تو شنود صدا | بیند از چشم تو موجودات را
آنکه ای سالک بیابی قرب فرض | این معانی بر تو کردم نیک عرض
در دیت حق آنچه گفتم با سبق | تو نمانی و بماند ذات حق
فقر زین معنی چو حاصل شد ترا | بالیقین برون درین شغل ترا
مرد عامه کو نفهمد این کلام | نیست با انجام کارم ای همام

حکایت

کرد مردی بیخبر از ذوق حال | با امام با علاء الدین سوال
نیست چیزی خوبتر فقر شما | فقر نه مذموم رسول ست و خدا
فقر را آن سرور پیغمبران | گفت سواد الوجه در هر دو جهان
شیخ با بنگر چه گوهر سفته است | در جواب او چه نیکو گفته است
تو سواد الوجه بیدانی که چیست | ای فلان زنگ عدم خود تیرگیست
کو عدم از زنگ پاکست ای عزیز | تیرگی ای دوست بود زنگ نیز
مهر بخشد روز انور را و راز | از سیاه ای شب نباشد تیره ساز
از عیان ای جان اگر داری خبر | در دولت شود ازین معنی خطر
الغرض آن کس که از مردان مرد | خویشتن را در دو عالم نیست کرد
شد سواد الوجه در هر دو جهان | اینچنین گفته است ختم مرسلان
ای بهیچ فقر گفته است و نه ذم | از قیاس خود مکن افضل حکم

مقوله

ای برادر حرف فهمان گشت راند پی باصل مدعا کمتر برند
مدح را گویند ذم این ابلهان مدح و ذم یکسان نماید پیش شان
از قیاس خویش بر خود می‌تنند با خدا و مصطفی نسبت کنند

حکایت

پیش رنجوری بشد مرد اصم تا کند او را عیادت از الم
در دل خود گفت کو چون من کرم گفتگوی او چگونه بشنوم
پس همین جا بایدم کردن خیال تا بدینگونه کنم با او مقال
چون بپرسمش او در دم بعد از سلام چو بپرسمش از عافیت خیر الکلام
او بگوید شکر حق مستعان اندکی تخفیف دارم ای جوان
من بگویم حق مزید آنرا کند حال تو این در ترقی رو نهد
باز پرسم از طبیب او نشان در جواب من بگوید کو فلان
من بگویم کو طبیب خوشترست دست او خیر و مبارک بهترست
در دوا ای هرچه دادست آن طبیب زود بنماید شفای آن حبیب
باز پرسم از غذا ای او باو در جوابش او بگوید آش جو
من بگویم نوش جان باد این غذا این چه نیکو هم غذا هم دوا
رفت چون القصه آن مرد فضول نزد آن بیمار رنجور و ملول
کرد با وی گفتگو حسب ظن اولا با تجربه پرسیدش سخن
در جوابش گفت خیریت کجا در ترقی هست مرض لا دوا
مرد کرد الست کز تخفیف گفت در جوابش در شکر و حمد سفت
شکر بجد مر خدا ای پاک را کو چنین نعمت ترا کرده عطا

ورنه این معنی بظاهر دور بود / جان بابان راز این محظور بود

باز پرسید از طبیب خود بگو / گفت عزرائیل وهم اتباع او

گفت دانم من که استاد است آن / بارک الله للطبیب آن چنان

هر علیلے را که کرده است او دوا / دیده ام من زود میگردد شفا

باز جست از غور دسے او خبر / گفت سردم میخورم خون جگر

گفت با دانوش جانت این غذا / این غذایت هم غذا او هم دوا

مقوله

گفت گوے مرد نادان گوش دار / اے برادر کن تفکر هوش دار

چند باشے در خیال خویش غرق / اندکے در حق و باطل کن تو فرق

تا چو در هوش شود این راه راست / بیهده تا چند گردے چپ و راست

فطرت اسلام حقت داده است / لیک در دل وسوسه افتاده است

گر زنام خویش بسیارے بدل / از خیال خویش خود گردے خجل

حکایت

کافران بودند در عهد رسول / بت پرستے شنیده کرده ان جهول

بت ز دست خویشتن می ساختند / سر بپایش باز مے انداختند

اعتقاد بندگیش داشتند / بنده خود را خدا پنداشتند

بهر او بردند هدیه کافران / بر لب او شهد چسپاندند شان

چون مگس شهد لبش را نوش کرد / غارت نعمت از آن بیهوش کرد

کافران رفتند و گفتند کردگار / شهد یارا خورده دیدم آشکار

احمقان را چنین شد اعتقاد / فطرت اصلی شان هم شد بباد

وحے آمد از جناب کبریا / بر رسول پاک خیر الانبیا

کین چه قوم ابلهانند این کسان	سنگ را دانند خلاق جهان
طرفه حق ست این که لم یخلق ذباب	بل شما عش را مگس کرده خراب
آنکه دفع شد خود را از مگس	نی تواند کی تواند خیر کس
ابلهان را اینچنین باشد اله	طالب و مطلوب هر دو شد تباه

مقوله

ای عزیزان خویشتن را بنگرید	چند استدلال حق پیدا کنید
نابود این اثبات واجب هیچکار	این نه اسلام ست هرگز گوش دار
خویش را دریاب اندر جستجو	ورنه ناید کار هرگز گفتگو
گفتگو اینجا نیرزد یک خسی	این سخن جانان بسی گفتم بسی

حکایت

یا علاء الدین عالیجاه ما	شمع رویت کرد روشن راه ما
ای رخ تو آفتاب دین فروز	از شعاع او شب ما گشت روز
دیدن روی تو ما را صد نعیم	عشق تو آمد صراط المستقیم
گر نبودی عشق تو همدرد ما	ماند مخزون جان غم پرورد ما
گر نکردی مهر تو جا در دلم	بود این دل خانهٔ رنج و الم
رنج تن را میدهد دارو طبیب	رنج دل را میبرد وصل حبیب
وصل جانان داروی درد دل ست	عاشقان را این متاع حاصل ست
حاصل ارباب دنیا گاو و خر	حاصل عاشق بسوی حق نظر
او نداند کین نه بی سامانی است	این نداند کو پر از نادانی است
پیش دانا گرچه نادان ابلهی ست	پیش نادان نیز دانش هیچ نیست
عشق را دانند طبیبان از مرض	عاشقان راهست داروی مرض

عاقلان از بندگیها از وی رسند | عاشقان او را بجان ارزان خرند

حکایت

قیس مجنون چون سوی هامون دوید | ساخت با حیوان و از انسان رمید

در دلش وحشت پدید آمد ز انس | کرد پس با آهوان دشت انس

زانکه آنجا یافت از جانان نشان | همچو لیلی بود چشم آهوان

با غم آن دوستان چون یار شد | از همه یاران خود اغیار شد

شد پدر راز دوری او دردناک | کرد چون دامان مجنون جیب چاک

در تلاشش از پی او سخت رفت | در قفای او بسوی دشت رفت

جسته جسته یافت اندر بادیه | در مغاک کوه کرده ماویه

چون نظر افتاد به نور بصر | بر کشید از سینه آهی پر اثر

گفت من گشتم پی تو جان خراب | تو شدی اندر بیابان خراب

آتشی در جان خود افروختی | جان این پیر کهن را سوختی

ای ستاره طالع عمرم تمام | چند سوزم در غمت تو صبح و شام

حسرتا که داشتم من این گمان | کز تو گردم غم زدا آرام جان

چند گویم این سخن جان پدر | در دل تو چون نمی یابم اثر

ای فدای جان صد همچو منی | اندکی با ما قدم رنجه کنی

این قدر امید دارم از تو آه | بود آخر آشنایت هیچگاه

هست در دوستی زبس مالیقاب | بیگمان باشد دعایش مستجاب

چون ادا ای نور چشم من سلیم | بهر شیخ این مجنون عزم کن نشیم

از پدر بشنید چون آن دل کباب | کرد جایی آن نصیحت مستجاب

شد روانه با پدر در پیش او | گفت با او از زبان خویش او

خواست از وے آن حزین دل فگار   مرد عائے از دیار شوق یار
کین جنون من فراوان تر شود   در دل افزون درد آن دلبر شود
شور لیلے در سرم باشد دوام   عشق او غمخوار باشد مدام
با غم او انس گیرد جان من   درد آن دلبر بود درمان من
ہیچ چون خیزند مردم کلمه خوان   نام لیلا ہم بود در زبان
بگسلد پیوند ما از اقربا   بعد ازین ما و غم لیلاے اما

مقوله

خواند از عاقل بدانش رہنمون   در دل مجنون بود ذوق جنون
عاقلان را وحشت از دیوانگی ست   عاشقان را نفرت از فرزانگی ست
کس بدانش خوشتر و کس با جنون   کل حزب بما لدیہم فرحون

حکایت

طوطیے و زاغ شد اندر قفس   یک دگر گشتند آنجا ہمنفس
طوطیے شیرین دہان و نیک رنگ   شد بجان از قار و قار زاغ تنگ
زاغ ہم از صحبت ناجنس خویش   شد ملول و دل حزین و سینه ریش
گفت طوطی این چه آواز بدست   کاتش وحشت بجان من زدست
انکر الاصوات کو صوت خرست   لیک صوت زاغ از وی بدترست
من ندیدم این چنین کس ہیچگاه   کز قدم تا سر بود جمله سیاه
یا غراب البین اسکت اسکت   یا کریه الصوت اصمت اصمت
کاشکی بودی ای فلان کل اللسان   یا که من مے بودم از خیل کران
گر زبانت داد حق اے بدنوا   پس چرا گوشے عطا کرده مرا
من نیم دل تنگ ہرگز از قفس   تنگ شد در سینه زین صحبت نفس

بهر من این چه تأمل شد بلا
زاغ گفت ای ... سوی بیگانگی
... با ... سخن
... با ... طوطی ...
یا از آن ... کان ... گلستان
وای این ساعت که با این همرهان
زاغ را گفت طوطی زشت و خوار
پیش طوطی زاغ باشد ... نگو
هر کسی در ظن خود هست طاق
هر کسی طاق است اندر ظن خویش
هر که را بینی گرفته ...
گر ببینی نقش در ... جهان
با ... گدا
با اتفاق است شان شاه و گدا
شاد هست از باده جاه و جلال
و از شراب علم عالم سرگران
کس بمال و جاه و زن نازد بسی
کس به بی سامانی خود گشته شاد
کس به ذکر یار کس دل شکنان
گر ... چشم بصیرت وا کنی
چشم بگشا و لب از گفتن ببند

لیک گفتا او ... غراب
کی ... باشد چو تو
خوش کلام و خوش بیان و خوش سخن
... کو ... شتر
... با دوستان
در قفس افتاده ام از آشیان
زاغ هم بگفت او را بی شمار
زاغ و اندر خویش را بهتر از او
بانگ ... با الاتفاق
هر که هست اندر ظن خویشتن
لیس ... العالمین
... [illegible] ...
در حقیقت لیک یک ذات اند آه
هر دو ... [illegible]
شد گدا خرسند از نان سوال
در جهالت گشت جاهل شادمان
کس به اسپ و گاو و شتر نازد بسی
داد ملک و مال خود را خود بباد
از خیال مطلب خود کامران
بوالعجب چیزی تماشا کنی
این تماشا ها ... [illegible]

داستان

صوفیا بگشا لب گوهر فشان / داستان بی بیان را کن بیان
قصهٔ آن بی نشان را سر بکن / نکته از گفتگو فتنه مکن
یک حدیث از عارض آن ماه گو / حسن فکری زان چهرهٔ دلخواه گو
می بیا و لعل جانان نوش کن / جنت تکوین و عقل بیهوش کن
از لب آن نازنین گو یک سخن / هم بیاد زلف او آسیب زن
خامشی چون بس خطا شد / هیچ قانون نی از او است در پند
هرچه از ... شنیده / آنچه از چشم بصیرت دیده
نکته آن راز گو است از زبان / داستان بی نشان را در نشان
کن خرد و هوش عندلیبان بهار / جان مردم و خرد و هوش آن
فتنه وهم و گمان بهم بزن / از لسان الصدق گوید لدن
گفت با جانان است سازان همام / من حقوق السر کتمان الکلام
للنبی افشا سر لا یلیق / انه رمز بیانه لا یطیق
فی الحدیث المحقق ناد اقول / انه قد کل اللسان باذا القبول
طاقت گویایی من شد بباد / رفت طرز شاعری ما را زیاد
آن قدر موزون ... گرد چنا / گفت ناموزون و موزون یکجا
حال من با شاعری در تنگ شد / قافیه بر شاعرم تنگ شد
من کجا و تو چه گفتار گو / شد زبانم لال و گنگ از گفتگو
گفتگو چون پوست باشد ای فلان / حال بالتحقیق باشد مغز آن
پوست را بگذار هم حال مغز ماند / رفت از من قول و حال مغز ماند
چند باشی طالب این قیل و قال / حال را دریاب و شو جویای حال

حال باشد اصل کار و مدعا — حال ناید در بیانم ای فتا
حال محکی عنه قالش قصه ایست — قال بی حال ای برادر هیچ نیست
قال بهر حال باشد بدرقه — بعد حال آن محض کفر و زندقه
کن بیان بهر خدا ای پر خدا — لب کشا از نکتهٔ پیر علا
قل لنا با قال از قال العلا — ما سمعت از سمعت قل لنا
گفت ای استاد دلربا — ما لعلا ما قال از قال العلا
گفتم ای قربان افشای تو من — تو بگفتی چون بگفتی این سخن
ما سمعنا از سمعنا الکلام — ما حصلنا از حصلنا المرام
چونکه حاصل گشت مطلب آه آه — حاصل و محصول شد هر دو تباه
مدعا و مدعا بگذاشتم — رافع مطلب چه مطلب داشتم
چون طلب با مدعا پیوسته شد — هم طلب هم مدعا هم خسته شد
چون بگوشم خورد حرف بانگ لا — نه طلب ماند و نه من نی مدعا
چون طلب با طالب و مطلوب کاست — شد حدیث فقر لا محتاج راست
گفتگو با جستجو باشد تلف — لن یقول اسرار اصلا من عرف
این مقام شک بهست و ذکر نیست — این مقام محو هست و فکر نیست
هست ذکر و فکر بین الاثنتین — ذکر و فکر اینجا نماید کفر عین
کفر شد اسلام و شد اسلام کفر — کفر شد آغاز و هم انجام کفر
کفر آغاز ست کفر کافران — کفر انجام ست ایمان مهان
زین سبب خواند است مرد ذوفنون — اولیا را الملحدون الکافرون
ای خوشا کفری که ایمان بهر اوست — اوست همچون جان و ایمان همچو پوست
وای نی ایمان که کفر شد در نهان — کافری ست چون در جسم جان

مصطفیٰ افشای سر را کفر خواند / زهره این گفتگو کس را نماند
گفتمش آری بنا اہلان چنین ست / نی با اہلان فاذکروا حکم مبین ست
فاذکرونی را جزا شد اذکروا / کیف یا مذکور ره لا تذکروا
گفت لسکت عن احادیث الجلیل / انه حبیب الله اوی للعلیل
ذکر او باشد دوای درد دل / شمع جان گشت از فروغش مشتعل
گرچه افشا کفر باشد بالیقین / هست جائز از پی تلقین دین
هر که اندر کوی وحدت راه یافت / باز نتوان سوی کثرت رو تافت
لیک بهر جذب مرد دگر / هست جائز بلکه واجب بی خطر
چشم بر وجه الهی شد چو وا / نیست جائز آنکه بیند ما سوا
لیک از بهر هدایت جائز است / دیگری را تا کند زین یا دهست
این مفارق جز نبیا هست و نه دور / این رجوع اوست حکم در حضور
گر نباشد مرد عشق بیحال / بر کنار گفتن قیل و قال
کس چگونه ره برد در کوی دوست / عاشق حق چون ببیند روی دوست
حیله را بگذار حال مغز گو / پوست را برکن حدیث مغز گو
گر کنی تحقیق تو این کفر چیست / هست اسلام حقیقی کفر نیست
غفلت حیرت نباشد غفلتی / فہم نام اینجا فتد در حیرتی
مرد غافل هست دور از یار دور / صاحب حیرت بود اندر حضور
گو بصورت غفلت و حیرت یکی ست / لیک در معنی تناسب هیچ نیست
چشم غافل مشتغل با این و آن / چشم حیران محو روی دلستان
از زبان مصطفیٰ اسی پاک رو / رب زدنی حیرتا نیک بشنو
انتهای ذکر و فکر این حیرت ست / ابتدا ہم از گفتگو ہم حیرت ست

داستان

اے برادر گر تو ہستی مردِ راہ ‌ ‌ عشق خواہ و عشق خواہ و عشق خواہ
عشق باشد عین ذات کبریا ‌ ‌ عشق باشد خالقِ ارض و سما
عشق ہر معدوم را بخشد وجود ‌ ‌ عشق آرد گنج مخفی در شہود
عشق باشد بیگمان بادِ بہار ‌ ‌ اوست خود مشاطۂ روی نگار
عشق باشد نور پاک احمدی ‌ ‌ عشق می بخشد حیات سرمدی
عشق باشد مایۂ ایمان من ‌ ‌ عشق باشد جان جانِ جان من
عشق باشد تاج فرق انبیا ‌ ‌ عشق باشد نور چشم اولیا
عشق موسیٰ را نمود آتش ز دور ‌ ‌ برد آخر بر بساط کوہ طور
عشق ابراہیم را در نار کرد ‌ ‌ عشق بر وی نار را گلزار کرد
عشق یوسف را بچاہے افگند ‌ ‌ یونس در بطن ماہی افگند
برد عیسیٰ را بچارم آسمان ‌ ‌ مصطفےٰ را برد او بر لامکان
مرتضےٰ را برد عشق اندر حنین ‌ ‌ کربلا را دید ہمراہ او حسین
وان امام مجتبیٰ عالی گہر ‌ ‌ زہر خورد از جفا کیشش چون شکر
مردہ باشد آنکہ او بی عشق زیست ‌ ‌ نیست مردم ہر کہ او را عشق نیست
داستان خوش بیاد آمد مرا ‌ ‌ خود بیادش وقت شاد آمد مرا

حکایت

بود مردے را خرے یار و رفیق ‌ ‌ در سفر یار و مصاحب در طریق
ناگہان گم گشت خر از دست او ‌ ‌ مرد شد اندر تلاش و جستجو
جستجو ہا کرد لیکن خر نیافت ‌ ‌ عاقبت در خانۂ قاضی شتافت
راند با قاضی ز حال خود سخن ‌ ‌ گفت اندر شہر خود اعلام کن

تا مگر پیدا شود گم گشته ام / در فراقش سخت زار و خسته ام
بود قاضی دردمند و عشق کیش / داشت در سینه دلی از عشق ریش
رو بسوی حاضران آورد و گفت / نغز حرفی گوهری گوئی که سفت
ایها الحضار کس هست از شما / کو نشد در عشق گاهی مبتلا
سر فرو بردند جمله مردمان / ناگهان برخاست مردی زان میان
گفت من هرگز ندانم عشق چیست / پیش من این عشق لفظی مهملیست
گفت قاضی مرد حسنه گم کرده را / حسنه همین بی عشق باشد ای فتا

مقوله

خر بود آن کس که او را عشق نیست / هست خر اندر لباس آدمیست
آدمیت نیست روی ارجمند / آدمیت نیست بالای بلند
آدمیت گر بدی روی چو ماه / با وجود مهر از گشتی شاه
ور بدی آن روز پشت و دست و پا / دیو بودی مر خلافت را سزا
آدمی آن ست کو عاشق بود / در جنون عاشقی فائق بود
گشت آدم مجتبی در عشق حق / بر همه پیشینیان برده سبق
این امانت را چو او برداشت خود / از میان گوی خلافت در ربود
کرد حق فیض امانت بر سما / پس اباکردند زان آن جملها
چون ابا زین بار کرده آسمان / جمله ترسیدند زین بار گران
آدمی برداشت او را عما جهلا / انه کان ظلوما جاهلا
گرد کار جهل شد عین علوم / شد بنور عشق انور این ظلوم
هر کسی را عشق چون سازد بدو / در حق او نیک گردد کار بد
چون مبادا بخت گردد از کسی / بد شود در حق او خیر بسی

آن یکی را سینه گردد چون حسن
وان دگر را عیش میگردد محن

حکایت

بهر سرقه یک شبی دزدی لئیم
رفت اندر خانهٔ شیخ کریم

جست اندر خانه و چیزی نیافت
شد خجل چون هیچ از اسباب نیافت

چون تهی دست از درش باز گشت
شیخ عالم مطلع زین راز گشت

شد پی دزد از خانه و آواز کرد
گفت او را ای که تنها باز گرد

حیف تو آمدی به طمع مال و زر
نزد درویش باز گردی بی اثر

گر ندارم هیچ مال و چیزی
هرچه میدارم بگیرش ای اخی

دید چیزی از کجا چون یافت حال
گشت سابق عارف خاص الخواص

آن لئیم از نفس شیخ ذو الکرم
از ره دوزخ بشد سوی نعیم

[illegible]

صحبت مرد خدا آرد عجب
گر دگرگون خم پدید آید طرب

حکایت

ابن ملجم بود پیش مرتضی
خدمتش میکرد در روز و شبا

بود با وی در صبا و شعر دان
بر قدوم شاه دین تا جان فشان

آنکه در خانهٔ یاران دین بود
در نشان صاحبان دین بود

چون فراغت یافت حیدر از غزا
گفت با یاران که کیست از شما

کو رساند تا بکوفه این خبر
که ز خیبر یافتیم فتح و ظفر

ابن ملجم گفت لبیک ای امام
هرچه فرمایی بر آنم من غلام

من رسانم تا بکوفه این نوا
شاد سازم جان هر پیر و فتا

الغرض در کوفه رفت و زد صلا
فتح کرد حیدر بعون الله غزا

کو بگوید او این بانگ ظفر | بر زمی افتاد ناگاهش نظر
شد به وآشفته و از هوش شد | از شراب عشق او بیهوش شد
داد پیغام نکاحش آن لعین | زن بکابین خواست فرق شاه دین
چون دل و دین و خرد رفته ز دست | بهر قتال شه میان جان به بست
آمد اندر لشکر شیر خدا | کرد جنگ و شد شهید آن بیحیا
در اطاعت رفته بود و شد لعین | بود اندر زمرهٔ خیبر و شد شقی
شد ز راه کعبه اندر سومنات | در بلا افتاد گشت شمع نبات

مقوله

چون نداری تو ز مستقبل خبر | غره تا کی می‌شوی ای بیخبر
تو ندانی ختم کار خود که چیست | غره بر طاعت شدن بر ابلهی است
نیست جایز مر مسلمان را که او | خویش را از کافری داند نکو
عقل کی حجت مسلم بود | وین مسلمان کافری مرتد شود
ختم کار کس چو معلوم تو نیست | تو چه دانی فلسفی یا کاملی است
چونکه حمیدی تو این حرف بخوان | خویش را نیک و کسی را بد مدان

حکایت

رفت عیاشی بپیش مرد زاهدی | شد ملاقی عارفی با عابدی
روی این تابان ز نور عشق و علم | روی آن روشن ز نور زهد و حلم
دید مرد فاسقی ناگه ز دور | مجمع البحرین نور بر فوق نور
شد خجل از فعل زشت خویشتن | گشت گریان و حزین و ناله زن
کای دریغا وقت خود کردم خراب | رفت عمرم با دف و چنگ و رباب
با ملاهی و نا و مطرب ساختم | عمر در فسق و فجوری باختم

شد سیاه عمر من کلی تباه / روی من چون نامهٔ من شد سیاه
ای خوشا اوقات مردان خدا / روی شان انور بود که بدیا
نیستم مردم چه چندین بد رگم / چون سگم من بلکه کمتر از سگم
چون بگوشش زاهد آوازش رسید / مسخ شد از غضب دیو و پلید
گفت ای بدکار زشت و روسیاه / بدتری از خوک و سگ بی اشتباه
با چنین فعلی که کردی دائما / آرزو داری که رخ چون روی ما
روی ما دارد فروغ آفتاب / که خور هم دارد از ما پیچ و تاب
قابل دیدن نباشد روی تو / چون سگی هرگز نبیند سوی تو
بود زاهد در خروش و گفتگوی / وحی آمد بر مسیح پاک روی
چشم کردم من بحال آن فجور / دادمش از نور پاک خویش نور
جای او کردم به فردوس برین / کردمش انعام خسرو هم لبین
گو نکرد او هیچ گه فعلی درست / گرچه او نامهٔ اعمال شست
وانکه نیکی کرد بی عد و شمار / جای او کردیم در دار البوار
حبط کرد اعمال او را کبر او / کبر نورش کرد آخر زشت رو
کبر نبود لائق این بارگاه / اهل کبر انجا بود خوار و تباه

مستقولم

ای برادر اندرین ره هوش دار / دائم اندر خوف باش ای هوشیار
هر کرا ایمان خوفش بی شکست / نیست مومن انکه او را خوف نیست
هست ایمان بین خوف و الرجا / گوش دار این وعظ ختم الانبیا
خوف اندر عشق باشد فرض عین / داشت خوف آن بادشاه عالمین
عشق که بیخوف باشد ای فلان / عشق نبود بازی طفلان بدان

در دلت گر عشق حق آمد پدید	با شدت صدگونه بیم و هم امید
بیم او از دل برد خوف کسان	هم امید از رجای دیگران
آن ز بیم جمله آزادت کند	وین ز غمهای جهان شادت کند
بیگمان العاشقون الصادقون	لا یخافون و لا هم یحزنون

حکایت

ای که میخواهی شد از مردان دین	تا توانی صحبت مردان گزین
صحبت مردان گزین و مرد شو	زیر پای پاک ایشان گرد شو
بو که از سر خفی یابی اثر	صحبت ایشان نماید با خبر
صحبت ایشان چو ایشان میکند	عام را از خیل خاصان میکند
کار عالم بینی بر صحبت ست	هر چه میخواهی همه در صحبت ست
نار شد هیزم چو در نار اوفتاد	باد شد آتش چو در معدن باد
هر خس و خاری که در دریا شود	در دیده باشی عاقبت دریا بود
دانه چون ریزند مردم در مغاک	دارد آنجا اشتباهی آب و خاک
چون بمدد خویش سوی خود کشد	در زمانی بازش عین خود کنند
چون که سلطوحش بکام او فتاد	مجمل خود را به تفصیل داد
جسم نامی همچنین حیوان شود	باز حیوان عاقبت انسان شود
این همه از صحبت ست ای پر خرد	هوشش باید که بمطلب ره برد
قدر صحبت را چه داند آن کسی	کو گزیند صحبت نادان بسی
روز و شب گردد بصد مکر و حیل	نسخهٔ سالوس در زیر بغل
گر دمی آید بسند صوفیان	برکت ایشان چه جوید ای جوان
گر مریضی شد به پنجی مبتلا	خورد از دست طبیبی یک دوا

ور نبیند او خورد اشیای مضر — ماند بد پرهیزی او مستمر
باشد اگر جوید اشد آن بوالفضول — پیش دانا ابله است و از جهول
مرد نادان می نه فهمد حال خویش — دیگری را می کند از طعن ریش
بیخبر از خویش چون کور و کران — چشم او دایم بعیب دیگران
هر که عیب خویشتن را دید و بس — او نگیرد خورده بر هیچکس
او نبرد دارد بجز نفع از کسی — بهره گیرد ز هر خار و خسی
او شنید در بیان این گروه — گر بود کاهی شود آخر چو کوه
ای که میداری به تصدیق و یقین — آرزوی صحبت مردان گزین
تا گزیده باید آخر چند چیز — تا تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اولاً باید که بر افعال شان — پیش ناری اعتراضی ای جوان
تا نگویند این گروه با تو باز — الفراق است ناسزای حرف راز

حکایت

آن شنیدستی که موسی کلیم — قال الیوم لیس قط مثلی علیم
از جناب کبریا آمد عتاب — شد برای سیر موسی را خطاب
وحی آمد کای کلیم پاک روی — عالمی از خویش کامل تر بجوی
عالمانند از تو کامل تر بسا — انتهای قدرتم نبود روا
رو بسوی مجمع البحرین زود — صخره بینی کنار آب رود
چون رسی آنجا تو و سازی وضو — زنده گردد ماهی بریان تو
تو نشان یابی در آنجا از کسی — کوست از تو عالم و دانا بسی
سوی عمران چو شد اندر طریق — گشت یوشع همره و یار و رفیق
عاقبت طی کرد آن راه مدید — بکنار مجمع البحرین رسید

با کباب ماهی اینجا یار را — گفت با شاگرد آن کلیم کبریا
رفت زانجا دور خود بهر وضو — شست آنجا دست و پای خود بشو
وان رفیقش یوشع والاصفات — بهر وضو سوی کرد دریای الحیات
باز چون یوشع بدان صخره رسید — از تن او قطره بر ماهی چکید
گشت ماهی زنده و از سنگ جست — رفت اندر آب دریا از بحران پست
عاقبت آنجا چو باز آمد کلیم — قصهٔ ماهی بگفت او را ندیم
سهو شد از خاطرش این داستان — بعد از ان گشتند آن سر دو روان
روز دیگر موسی عمران چون — شد گرسنه خواست از وی آن بچه نون
پس بیاد آورد یوشع داستان — گفت با وی قصهٔ وی آن زبان
گفت موسی چون خبر از راز وی — گفت آنجا بود مطلب ای اخی
بیگمان چون نون عدم آن بوده است — این فراموشی شیطان بوده است
باز گردیدند آن والاصفات — بر سر آن چشمهٔ آب حیات
دید گردابی و زان آب روان — خویش را انداخت موسی اندران
شد کلیم الله در ان چشمه غریق — پس فرو رفت اندران آب عمیق
چون در ان حالت او دیده کرد وا — گنبدی دیده معلق در هوا
وندران گنبد خضر اندر نماز — در خضوع و در خشوع و در نیاز
گشت فارغ چون خضر بعد از سلام — کرد با موسی بخلق خوش کلام
بعد ازان حالت چو مرغی در رسید — قطرهٔ آبی ازان دریا چشید
گفت با موسی خضر کای مجتبا — پیش علم حق چه باشد علم ما
علم تو و علم من ای اهل دین — بلکه علم اولین و آخرین
نسبت دریای علم آن دید — کمتر از آبی که این طایر چشید

علم باشد علم آن رب الجلیل با همه از علم او سینا قلیل
علم ما یک قطره زان دریای علم گر شوم منقد و زبر وی دای علم
گفت موسی با تو باشم ای اخا گفت بیسد انک لن تصبر معی
گر شوی همراه من ای مهربان انچه بینی تو نه پرسی سر آن
انت لا تسئلن حتی اخبره قال ای انشار ربی اصبر
پس روان گشتند بر آب آن دریا هر دو میرفتند بهم لیل و نهار
ناگهان دیدند یک کشتی ز دور کرد از سرعت خضر بر وی مرور
تخته از وی کشید و شکست آن زمان بگزید موسی پشت دست
گفت کز بهر چه این کرده این چه حرکت کرده ای با شکوه
قال الم قلت لن تصبر معی قال لا تأخذ بنسیانی اخی
پیشتر رفتند و دیدند یک غلام کشت او را هم خضر بردی سلام
گفت موسی کای صفی بارگاه تو چرا کشتی غلام بی گناه
گفت گفتمت که تو به کار من صبر نتوانی نمود ای یار من
گفت موسی من خطا کردم خطا بار اگر پرسم مرا سازی جدا
پس فرو رفتند هر دو ان جدا گرسنه گشته بدیهی از قرا
بود دیوار و در بس کهنه یک طرف خم گشته و بیخ رخنه
دست خود مالید بر وی چون خضر گشت دیوار استوار و مستقر
دید موسی چون چنین گفتا ای خضر اجر کردی گر ستدی پیشتر
سیر میگشتی ز جوع الالیاق گفت ای موسی شنو نک فراق
دست زد موسی بدامان خضر گفت وه از حکمت کارم خبر
میکنی از صحبتم مارا جدا آنچه از راز خودم کن اشنا

گفت این گنجینه را از اله | من نکردم کشتی او را تباه
در شکستن بود چون اصلاح او | این تباهی را بدان اصلاح او
زان شکستم کشتی آن را بفور | کو رهید از دست شاه اهل جور
بادشاه ظالم آید از عقب | کشتی مردم بگیرد از غضب
چون نه بیند کشتی معیوب را | رو بسوی او نیارد بادشا
آن غلام ابواه کانا مؤمنین | وهو کان یمیل نحو الآخرین
عن طریق مستقیم ینهیهما | ثم کره بالبدی فیهما
کشتمش از بهر احیای ولی | قتله کان الحیوة المعنوی
وان جدار ما که بنا کردیم ما | با تو گویم راز او ای ذوالهدی
از برای دو غلامان یتیم | زیر او گنجیست مدفون ای کریم
چونکه آن دیوار افتادی ز پای | گنج ایشان را کسی بردی ز جای
من بامر خود نکردم هیچ کار | بوده ام مامور از پروردگار
کار او بی حکمتست ای یار ما | کار او بی مصلحت نبود روا
باز گفت آیا چه در دل داشتی | قدر علم خویشتن پیداشتی
علم جمله انبیا و اولیا | قطرهٔ من بحر علم الکبریا
پیش دانند آن کریم پاک را | گر تو باشد علم ایشان را لبا
پرده چون بر چشم زین راکت نماند | بعد ازین بر علم خود نازت نماند
باز گفته با تو می گویم دو پند | یاد گیرش تا که گردد سودمند
خلق خوش کن تا نه بینی عجز و جاه | هم بدنیا از کسی حاجت مخواه
تا قبول خلق یابی ای رشید | این بگفت و شد ز چشمش ناپدید

چونکه موسی بشنود آواز خیمه
پس ادب را پیش گیر ای اهل دین
تا نیابانت ستم مے باید شدا
هر چه فرمایند سازی بیجواب
تو ز راه عشق هستے بیخبر
سالکان آگاه اند از رسم و راه
راهبر و در رهزن آگهند در رو
بے بلد هرگز کسے ره را ندید
زین سبب فرمود آن هادی ره
هر که نشناسد امام زمان خویش
زین خبر بس که او را آگهیست
می شناسد قدر شیخ آن مهتدی
شیخ را حق خواند اولی الامر ای فلان
قومے این آیت بطبع آمش و نان
شاه گر فاسق بود و ظالم است
وای گروه باشکوه صوفیان
شیخ باشد نائب پروردگار
نیست شیخ اینجا بمعنی ضعیف
نیست شیخ آن کس که دارد صد مرید
تا بگویم معنے شیخے که چیست
آنکه سالک را دهد از خود فنا

ما و تو اینجا چه باشیم ای عزیز
بعد از آن در صحبت مردان نشین
گر ز شان تعلیم مے باید ترا
گو که پنداری تطلب هر جدا
نے شناسی نفع نے دانی ضرر
تو ندانے وضع بزم پادشاه
رهزنان در پے چنین غافل مرو
زینهار اے راهرو نتوان رسید
هست شیطان شیخ من لا شیخ له
ضایع اندر کفر سازد جان خویش
شیخ اندر قوم خود همچو نبیست
گو نداند هیچ نیکے و بد خبر
از اطیعوا واجب آمد حکم آن
خواند اندر شان شاهان جهان
بیعت او بر مسلمان لازم است
شیخ را گویند ذو الامر ای فلان
وارث جاے نبی تا ابد
سال خورده و کهنه و پیر و نحیف
در جهان نش قصه و شهرت مزید
اے برادر شیخ یحیی هم نیست
باز بخشد از بقاے حق بقا

نی حیات و موت عرفی ای جوان / این حیات و موت را از وی بدان
نی حیاتست این حیات بی ثبات / نیست حاصل سالکان را زین حیات
عارفان را خود حیاتی دیگرست / مطلب ایشان ممات دیگرست
مرگ ایشان هست عین زندگی / گریهٔ ایشان برنگ خندگی
ای خوشا اسرار مردان خدا / حبذا انوار مردان خدا
الغرض در خدمت مردان چنین / گر رسانی یابی ای از اهل دین
خویش را تسلیم کن تسلیم شو / در میان خود را مبین ای راهرو
خویشتن را در میان هرگز میار / مرده در دست غسالی شمار
نیست قول و فعل ایشان ناصواب / تو ز نافهمی مکن هرگز عتاب
تو ندانی حکمت افعال شان / تو ندانی غایت اعمال شان
گر روی بر راه ایشان هوشیار / عاقبت یابی خبر از سر کار

حکایت

طالبی شد در تلاش کبریا / پیش شیخی نقشبند اسنی رهنما
شیخ گفت او را که ترک فرض کن / آن جوان سخیده سر خود زین سخن
گفت من خواهم ز تو راز و نیاز / تو همی گوئی مرا ترک نماز
نزد تو بهر هدایت آمدم / نی پی ذل و غوایت آمدم
گفت شیخش کای طلبگار خدا / من هدایت میکنم راهی ترا
گر کنی کاری بحسب امر ما / خود به بینی آنچه بینی ماجرا
این نوید وصل چون طالب شنید / گفت کاری در عهد ما چون بایزید
بهر ترک فرض معذورم بدار / حسب حالم دیگری فرما کار
گفت گر از تو نیاید اینچنین / ترک سنت پیش آر ای مرد دین

عاشق حسن جمال مطلع وصل یار ترک سنت کرد با صد ننگ و عار
مصطفی را دید طالب شب بخواب گفت با وی آن شه عالی جناب
یا مصطفی ای حبیب این نوا سنت ما را بخواندی شب چرا
آن زمان سالک چو شد بیدار زخواب آمد و سر را به پیش شیخ سود
گفت الحق آنچه تو گوئی رواست آنچه من دانم سراسر بیجاست
سالکان را اندرہ آگهی ست دخل خود کردن درین رہ ابلهی ست
لیک چون ابلیس هم آدم نماست اهل مکر اندر لباس اولیاست
عقدہ ہر طالب بود دشوار تر فضل حق او را نماید رہ مگر
او چه داند شقیا از اولیا ذالک فضل الله یعطی من یشا
استقامت سالها باید ترا تا که راہ راست بنماید ترا
هم به شغل خویش باشی مستقیم هم به بزم نارسی گروی مقیم
گر شوی تو مستقل به یک عمل پیش نارسی گاہ حرف العجل
هم ترا در هر عمل آید ثبات هم بیابی ای اخی راہ نجات
ور بمانی مدتی در خدمتی فیضها یابی به بین صحبتی
اگر شوی ویدیم خراب از جستجو گاہ گوید این خوش است و گاہ او
چند گردی ای برادر کو بکو پرده بیند از بر یخ تو به تو
گاہ سوی کعبه آئی گه به دیر گه بہناک الشر و گاہی ثم خیر
اصل حرف این ست ای مرد بهام یهدی الله من یشاء والسلام

داستان

صافیا بس کن ز ذکر این واو وار علاء الدین سندیلی بگو
داستان پیر دانا یاد کن وز حدیثش شهر دل آباد کن

جان صد چون من فدای آن کلام ‏ ‏ ‏ سر نثار خاک پاک آن امام

چون طبیب ست او مریض عشق را ‏ ‏ ‏ حرف او باشد دواے دردها

هان دواے دردِ ما ایثار کن ‏ ‏ ‏ رحم لله بر من بیمار کن

گفت من با تو چه گویم اے فلان ‏ ‏ ‏ حرف او راست نمیدانم بیان

حال او از من بپرس ای مستمع ‏ ‏ ‏ ما رأت عین ولا اذن سمع

لیک چون داری تلاشش و جستجو ‏ ‏ ‏ با تو گویم نکته از حرف او

نکته لیکن در و صد داستان ‏ ‏ ‏ گوئیا گنجم زمین و آسمان

تو دواے خویش هستی اے عزیز ‏ ‏ ‏ تو ندارے احتیاج هیچ چیز

هر چه جوئے حیله و لیست ای فلان ‏ ‏ ‏ نکته دان مشتمل بر داستان

لیک تو از چشم خود در پرده ‏ ‏ ‏ خویش را اے یار خود گم کرده

پرده را بردار ای محبوب خویش ‏ ‏ ‏ خویش را دریاب ای مطلوب خویش

یک حکایت گویم اے اسرار جو ‏ ‏ ‏ اے طلبگار نگار و یار جو

حکایت

بود در شهرے عزیز نیکنام ‏ ‏ ‏ داشت اندر خانه خود چار بام

از پے تعمیر روزے آن جوان ‏ ‏ ‏ بر سر بامے برآمد ناگهان

چون شمرد آن بامهاے خویش را ‏ ‏ ‏ در شمار او در آمد آن سه تا

بو العجب حرف آنکه رفت از یاد ‏ ‏ ‏ چارمے بامی که بر وے ایستاد

چار سو نگرید و پیش پا ندید ‏ ‏ ‏ شد قریب از نهایت قربش بعید

گفت تقصیرے مگر در کار شد ‏ ‏ ‏ تا که بام مهربان بیزار شد

یا پرانے سیر شد در گلستان ‏ ‏ ‏ اے دریغا آن رفیق جاودان

در تلاش او بیرون از خانه شد ‏ ‏ ‏ واله و شوریده و دیوانه شد

بانگ در بازار زد با شور و آه / بام ما کس دید اے یاران براه
چون شنیدند این چنین از وی سوال / در عجب ماندند مردم زین مقال
در ظرافت جمله گفتندش که هان / بام تو دیدیم ازین کوچه روان
چون سراغ گم شده آنجا شنید / عاقبت دیوانه وش زانجا دوید
میدوید اندر تلاشش بام خویش / بیقرار و دلفگار و سینه ریش
میدوید او تا که آمد وقت شام / روز شد در جستجوے او تمام
در دل خود گفت این ره چون روم / شب اگر در مسجدی ساکن شوم
آمد اندر مسجدے آن دردمند / بود آنجا مجمع رندان چند
رفت چون در خواب مرد هرزه گرد / سبحه طولاش رندے حلقه کرد
صبحدم از خواب چون بیدار شد / از خیال وے روان در کار شد
در تلاشش بام حیران میدوید / عاقبت بر ساحل دریا رسید
دید اندر آب عکس روے خویش / جمله اعضا دید بر روے غیر ریش
شد ز فقد ریش دلریش و حزین / گفت من هرگز نباشم این چنین
من نکردم هیچگاه حلق ریش / خویش را گم کرده ام از دست خویش
من بمسجد خفته ماندم عجب / خویش را دانست من رندے مگر
خاست بر فکر تلاش نام ما / وای بر ما وای بر ایام ما
جستجوے بام گم کرد از خودم / در تلاشش گم شده خود گم شدم
ای دریغا من کجا باشم کجا / بعد ازین با خود چسان مانم بجا
سوے مسجد باز رفت آن دلفگار / در تلاش خویشتن زار و نزار
میزد ے آواز من کو کو بگو / خویش را می جست حیران سو بسو

خویش را در خویش چون گم کرده بود
یار در کعبه تو اش جوئی بدیر
ای دل تو کعبهٔ بیت الله
او نگنجد در سماوات و زمین
خویش را در خلوت او جا بده
سر بهر سجده گر نهادی بر زمین
چون خلیل این سنگ هستی را شکن
چیست بت این هستی موهوم تو
پردهٔ رخسار جانان پاره کن
چون شود این پرده از تو ناپدید
نیست جز تو در میان تو و او
پیش من مشترک است این لفظها
لیک او را نادان ای بوالفضول
تو نئی او بلکه او تست ای فلان
هان مگو انی انا فرعون وار
آن انا در سجده سجودش فکند
این انا را هیچ دانی از کجاست
این انا را نیست معنی غیر او
این انا جز هو نباشد هیچ چیز
بلکه هو در انا مستور شد
چون انا را مستعد دیدم بلی

جستن بیرون نبود اش هیچ سود
ما اصبت مطلبا الا بت خیر
تو ز دل آگه نه گشتی آه آه
خلوت او نیست جز دل ای حزین
بی ادب بر مسند شه پا منه
چون منافق بت منه در آستین
چون علی از طاق کعبه بت فکن
تا انکه هست این پردهٔ رخسار او
بعد از این ای سر من نظاره کن
بعد ازین الیوم بصرک کالحدید
او در تو از لست ور نه او ست او
خواه او گو خواه تو گو خواه ما
بلکه ما را او بدان اندر رشته دل
خویش را او دان تو او را خود بدان
گو انا حلاج سان بر نوک دار
وین انا بر بود تا اوج بلند
این انا از شجره ایمن ندا شنفت
این انا را هم بدان ای نیک خو
این انا را نیز هو دان ای عزیز
بلکه از هو انا معمور شد
بعد ازین جز هو ندیدم بلی

مقوله

دوستان ضبط نفس تا کی کنم   میشود حرف علاج جوش از دلم
نکته‌ها فرمود آن دانای راز   نکته او داستانی شد دراز
صفحه تنگی میکند زین داستان   هم نمیآید بیان او زبان
ساقی شیرین لب خوش کلام ما   ریخت از می قطره در جام ما
قطره او گشت دریای محیط   لم احیط لن احیط لا احیط
باغبان جنت بیت الارم   دانه افگند در صحن دلم
اصبح شجره اطیبا طیبا   ثابت اصله وفرعه فی السما
این سما را تو بلند از این سما   این سما پیدا کند چندین سما
آسمان دیگر است آنجا مگر   نی هیولی باشد او را نی صور

داستان

آن شنیدستی که در پیش رسول   گفت از اصحاب مرد زود القبول
کنیزی را زدم من بی گناه   خواهم آزادش کنم ای بادشاه
گفت با وی سرور عالی تبار   کان کنیز خویش را اینجا بیار
آن کنیز صاحب تقوی و دین   چون بیامد پیش خیر المرسلین
گفت کیستی گفت خدا   قال این الله قالت فی السما
گفت یار کیستی گفتا رسول   گفت آزادش کن ای زود القبول

مقوله

این سما باشد سما را اولین   گر سما جای پاک رب العالمین
کس نه بیند آن که زمین نه فلک   بر تر است از عرش خود بی شبه و شک
این فلک گوی چسان گوید خدا   لا یسعنی ارض ولا هم فی السما

مستوی الرحمن بود عرش برین
مستوی الله هست این ای اهل دین

زان سما نازل شود ماء الفرات
تا برون آید ازان حب و نوات

زان سما نازل شود آبی کزان
کل شیئ حی باشد ای جوان

این سما برتست و آن در تست آه
چند پوشم چند گویم ای اله

آسمانی در زمین پنهان شده
عالمی در فهم آن حیران شده

این سخن بشنید عقل و زد صفیر
کیف تتسع صغیرة للکبیر

لااحیاط قط محیط بالمحاط
کیف یلج الجمل فی سم الخیاط

عقل ظاهربین چه داند سر جان
سر جان بر هر کسی نبود عیان

هر که پنهان شد ز چشم خویشتن
همچو پنهان گشتن جان در بدن

سر جان را دید از چشم درون
چیست چشم اندرون چشم برون

چشم خواب و چشم بیداری یکیست
چشم را کن گر ترا در دل شکیست

جسم جز جان نیست جان جز جسم نیست
چشم و گوش و دست و پای تو یکیست

هر کرا در تن نباشد جان پاک
چیست چشم و گوش او یک مشت خاک

چون سخن از جان رسید ای جان جانان
جان من در سینهٔ من شد طپان

یاد من آمد نکتهٔ جان جهان
آن علاء الدین شیرین داستان

اوست جان و چیست عالم جسم او
از مسمی هست آدم اسم او

چیست آدم مجمع اسماء دوست
جمله ذرات جهان اسماء اوست

انت اسم اعظم من بینها
سائر الاسماء فیک الطوی

عند ظنک انت جسم اصغر
ای ولیکن فیک شیئ اکبر

انت قید انبت نفسک فی الوری
لو عرفت ذلک انت العلا

یا اخی هیهات عمن تنزل
آه یا اسفی علی ما تفعل

انت تزعم انک عظم و دم ‌‌ انت تضحی مزعمات من زعم
انت نسی بیت العوالم کالاساس ‌‌ انت قد ادهشت نفسک فی اللباس
چاک کن پس خود لباس خویشتن ‌‌ هان نمی زیبد ترا این پیرهن
دانه تا از پیرهن ناید بدر ‌‌ می نگردد شاخ و برگ و نی ثمر
گر نه گشتی جامهٔ یوسف جدا ‌‌ بنده ماندی و نه گشتی بادشا
تا نگردد جامهٔ گل چاک چاک ‌‌ کی شود دز آلودگی خاک پاک
هان تو ماهی در لباس از کتان ‌‌ می نشاید این لباست بیگمان
نیست جز رحمت به تن پیراهنی ‌‌ می نشاید هر چه کش ناستخنی
چون تو خود را ماه دیدی چاک شد ‌‌ منزل تو عالم افلاک شد
لیک تو خود را کتان دانسته ‌‌ خویش را در وهم باطل بسته
خود ز چشم خویشتن در پرده ‌‌ خویشتن را زین گمان گم کرده

داستان

از نه کتابی یاد دارم این خبر ‌‌ کاهلی شد عازم سیر و سفر
در دل اندیشید کاندر ملک غیر ‌‌ بالضرورة کرده ام من عزم سیر
ملک بیگانه است و ناآگه نیم ‌‌ خویش را یارب بسا دانم کنم
یک نشان باید بخود بستن ضرور ‌‌ تا بجای خود کنم دیگر مرور
بست بس بهر علامت یک رسن ‌‌ مرد نادان بر گلوی خویشتن
آن رسن بر بست و شد زانجا روان ‌‌ در تلاش مدعای خود دوان
رفته رفته چون بشهری در رسید ‌‌ ناگهان زین گونه یک رندش بدید
از تمسخر هر دو رند پر فتن ‌‌ بست چون او بر گلوی خود رسن
گشت بشکل چو او بادی دو چار ‌‌ ابلهش چون دید شد بس بیقرار

گفت یارب گر منم اویس کیم — من چه باشم یا الٰهی گردیم
گر منست اویس ندانم کیست او — ور منم پس یا الٰهی چیست او

مقوله

چون رسن دانسته بود او خویش را — لاجرم شد مبتلای این بلا
او ز خود تحیر از رسن نادیده بود — در رسن آن مرد گم گردیده بود
همچنین گم گشته تو در لباس — حال خود بر حال ابله کن قیاس
تو نه شیئی و نه شخصی ای عزیز — من چه گویم خود که تو هستی چه چیز
تو ز خود آگه نه ای جز عظم و شحم — بیگمان گم گشته در خون و شحم
مستقیم و منحنی شان تو نیست — طول و عرض و عمق از آن تو نیست
خود تو در نقطه بدور بوده — این زمان شکل خط بیهوده
هان مشو در خط خود گم ای فضول — تا نگردی روزی خط طول
خویش را بیرون ز قید تن ببین — خویشتن را در میان من ببین
خویش را اگر تو ببینی من عیان — نی تو مانی و نه من اندر میان
این نفس بیرون جان و تن شدی — بعد از این من تو شدم تو من شدی
در حقیقت نیست فرقی تو و من — تو و من برخیز وا ای جان سخن
تو چرا ای در تکلم من شوی — بیگمان ای یار من از تو وی
من اگر گردم مخاطب تو شوم — مطلقا از گفتگوی من روم
در خموشی نیست هرگز تو و من — این سخن را نیک فهمی بی سخن
این سخن چشمه است تیری از کمان — من ندانم تا کجا ساند نشان
تا کجا باشد هدف ای آه آه — جان من قربان آن آماج گاه
شد زبان گویا و لیکن گوش کو — خامشی بهتر بود زین گفتگو

گرچه باشد گفتگوی شیخ نشان | چون نباشد گوش ساکت بی زبان

لازم آید بهر فاعل قابلی | خود چه سنجد در تنها فاعلی

از دوا نا بهره ماند بی مرض | کس نشد حاجت روای بی غرض

سهل باشم نشد شمع ضیا | بولهب را نی علی حاجت روا

بهر او بایست مردی چون کحیل | تا کند در چشم او روزانه میل

آن یکی قرآن شنید و شد زبون | گفت این سحری ست یا حرف خون

وان یکی بشنید و شد گریان و زار | گفت بشناسم کلام کردگار

این کلام آنکه او توریت گفت | از لب کس این چنین گوهر نسفت

او گهر دید و گهر از چشم ریخت | سوی حق از جانب باطل گریخت

چه صدف وانگهر را از خزف | پیش نادان چه درست و چه صدف

حکایت

کودکی در خاک بیری لعل یافت | رو لیش از شادی چو بیری لعل تافت

لیک این شادیش بود از حسن و رنگ | گوهر بشکست او را پیش سنگ

صورتش نیاید بجز جلوه نمود | معنی از چهره تو را کی سر گشود

صورت از وی شد مشغول او | ماند پنهان معنی مکنون او

صورتش افزود عشق بیکسان | معنیش ماند نهان اندر نهان

حسن صورت فرع حسن معنوی ست | ظاهر صورت و معنی مخفی ست

هر دو ظاهر آمده صورت پرست | آنکه معنی دید از صورت برست

هر دو ظاهر [illegible] آمد و جنس | آنکه معنی دید او [illegible]

هرکه تمام را نشان [illegible] | بر سر فعل [illegible]

نیست با خیر [illegible] اگر یک صد یک ست | صد به پیش چشم بینا صد یک ست

صد بصورت آمده معنے یکے — نیست دانا را درین ریب و شکے
این قلم رفته کنون کوسے دگر — حرف من شد از سو سوے دگر
سید هم گر من عنان او ز دست — سیر و د از شهر سوے کوه و دشت
چون نهاد ار انتها این داستان — باز گردانم سوِ اول عنان

رجوع بحکایت

قصه آن لعل بر خوانم تمام — سید هم این توسن خود را لجام
روستائی زاده لعلش بدید — قیمتے سہلے بداد از وی خرید
لیک او هم آگه از کنهش نبود — سنگ خوش رنگے بدانست و ربود
هر دو معنے بین ز صد آید یکے — قصه بسیار و خلاصه اندکے
از عناصر بسکه کم آمد جماد — کمتر از وے هم نباتے اوفتاد
باز حیوان کمتر از کم آمده — هیچو بر شاخ گلے کم آمده
زانکه انسان ست بس آمد قلیل — زندگے را این چنین باید دلیل
زانکه مقصود درو بطون و ظاهر ست — معنی انسان حقیقی نادرست
لیک آخر باید از وے ناگزیر — آنکه بهر اوست صورت هم ز خیر
گفتم آخر لیک آن اول ست — هست فوق الفوق گو افتاده است
آخرست آمد گرچه استے بجا علتی — لیک شد اول بود اسم فاعلی
اول از آخر مدان افلاک را — گوش کن این نکته لولاک را
ای زبان وا ای قلم رفتی کجا — مدعا بگذاشتے تو باز آ
نیست در دستم عنان جز یکے — هست در دستت عنانها بے شکے

رجوع بقصه

باز گردان یک عنان و کن بیان — قصه آن لعل را بر گو بجان

پیش رستا زاده دیدش جوهری ... لعل دانست و نگیندش مشتری
از بهای اولین دادش مزید ... اگر آن بفروخت و این ارزان خرید
لیک چون این لعل را در خانه برد ... مایهٔ دولت سوی کاشانه برد
از قضا تیغ لعل و پاره شد ... کاست قدر و قیمتش ناکاره شد
جوهری غم کرد و در ماتم نشست ... گوهری مفت آمد و بیجا شکست
گریه کرد و نعره هاز درد ناک ... جیب و دامان در غمش او کرد چاک
بر طریق نوحه کرد او خطاب ... چو فا گفتش بالزام و عتاب
خود فروشی پیش امرا و ملوک ... با من مفلس نکردی یک سلوک
من به مدح تو نفس نخواختم ... از ثمن یک شب نه با تو ساختم
بی سبب از من تو رو بر تافتی ... قیمتم بشکستی و بشگافتی
لعل در نطق آمد و دادش جواب ... این چنین باطل مگو ای ناصواب
آنکه بار اسنگ دانست و خرید ... سنگ بودم پیش چشمش بی مزید
سنگ بودم چون به پیشش مشتری ... او نکرده در بهای من کمی
تو که لعل بی بها بشناختی ... خود چرا بر آبرویم باختی
چون تو ای نادان نکردی حرمتم ... چشم من بشکست آخر غیرتم
لعل پیش جوهری شق شد از آن ... کش بماند این تاسف جاودان
ناز معشوقان بعاشق خوشنماست ... پیش غیرے گر کند بس نارواست
ناز را باید نیاز ای هوشمند ... بی نیازی ناز نبود دلپسند
زین سبب شد حسن مایل سوی عشق ... زد قدم ناچاره اندر کوی عشق
حسن را هم عشق اندر مرتبیست ... حسن را به عشق میل بالطبیعت
عشق سوی حسن بیند ظاهرا ... حسن هم دارد نگاهی بر قفا

حسن هم از عشق وارد دل کباب / عشق دل آباد و ظاهر شد خراب
ذکر حسن و عشق آمد درمیان / خاطر شکسته و ساکت شد زبان
این حدیث از من نمی گردد تمام / یک نفس خاموش صافی والسلام
جنبشی بودم که آمد یک ندا / این ندا آمد از خلا یا از فنا
وه چه شور انگیز بود است این نوا / کانچنین آورد بر جانم بلا
این ندا یا رب چه بود و از که بود / ای که بشکسته مرا و بردم بود
آن مگر طور تجلی قلب ماست / شجرۀ ایمن در وقت بلاست
از زبان او بگفته حق انا / کوه شق گردید موسی شد فنا
موسیا برخیز و لوح دل بگیر / ثم احسنی بما فیه السطیر
در زمان شد زنده اسرائیل را / پس کن از فرعون قبطی نیل را
یعنی این فرعون را اغرق کن / درمیان حق و باطل فرق کن
بعد از این بر مصر تن تو شاه باش / دور کن از سلطیان ضیق المعاش
بعد از این این شهر را آباد کن / شاد باش و عالمی را شاد کن
چون شود این مملکت آباد تو / بادشاهی کن بچه مسندی اندرو
تا کند خورشید از مغرب طلوع / تا که گردد محشر نفسی شروع
تا فشارد گرد از خویش آسمان / نفسی زمین ماند بحال مرزبان
تا در این ارض ادفتد زلزالها / تا برون آرد زمین اثقالها
صلح گیرند آب و آتش در اثر / درخور تابان رود نور القمر
پس بیاید شمس انور عن علم / این چراغ باد تو گردد عدم
این معما چیست ای هوشمند / او نه زیر آمد نه من گشتم بلند
ماند فصل نیستی اندر میان / این چه سان این چه سان این چه سان

عقل معذور است زین سر بطون ‌ ‌ الجنون ای رازجویان الجنون

ای جنون و صاحب مولای من ‌ ‌ وی جنون شاه بی پروای من

دیر شد یا ما نگفتی یک سخن ‌ ‌ لب چرا بستی تو ای سر لدن

رو چه بیدار ابر تا نیستی یار حبیب ‌ ‌ دستها چون از من کشیدی ای طبیب

ای طبیب رنج عقل و هوش ما ‌ ‌ آه بیدار ای درد رنج از با دوا

ای طبیب مهر عشق افزای من ‌ ‌ وی فلاطون من و عیسای من

ای که جسم مرده را جان میدهی ‌ ‌ تو مرا کشتی چرا ای ستم رهی

من چو غنچه تنگدل تو چون صبا ‌ ‌ مرحبا گویم ترا ای مرحبا

یاد آن ساعت که بودی همنشین ‌ ‌ وی خوشا عهدی که بودی همقرین

زندگی شد بی تو زهر کام من ‌ ‌ می زغم خون گشت اندر جام من

بر امیدی زنده می باشم که تو ‌ ‌ از کرم گاهی برآری آرزو

هم زبان و یار و هم رایم شوی ‌ ‌ مهر ورزی و ماه شبهایم شوی

ای خوشا لیلی که ماهی چون تو یافت ‌ ‌ ای خوشا ذره که مهری چون تو تافت

ای خوشا نیزه که ساقیش تو ای ‌ ‌ بی کنی از جسم غم رنج و دمی

ای صراط المستقیم رهروان ‌ ‌ هم رهی هم رهنمای سالکان

بی تو هر کس عزم کوی یار کرد ‌ ‌ خویش را از خانه خوار و زار کرد

جز جنون عشق نبود راه دین ‌ ‌ واصل حق کس نشد جز عاشقین

راه دنیا نیست همچون راه دین ‌ ‌ کس نجست از زهر طعم انگبین

راه دنیا را بلا عقل است و هوش ‌ ‌ راه دین را این جنون بی خروش

دین و دنیا هر دو اضداد هم اند ‌ ‌ در مذاق و طعم چون قند و سم اند

هر که دنیادار را نفع است و خوب ‌ ‌ اهل دین باید گزو باشد هرب

وانکه دین را هست نیک و پر صواب ‌ ‌ لیک دنیای سر دم را خراب

اهل دنیا از کار اهل دین ‏ ‏ ‏ حیرت اندر حیرت آمد بالیقین

حکایت

آن یکی پرسید از شیخ زمن ‏ ‏ ‏ مقتدای عارفان یعنی حسن

آفتاب بصره و پیر طریق ‏ ‏ ‏ مسجد اسلام چون بیت العتیق

تو که دیدی زمرهٔ اصحاب را ‏ ‏ ‏ مقتدایان اولی الالباب را

خود چه سان بودند آن پیشینیان ‏ ‏ ‏ با من از احوال ایشان کن بیان

این سخن بشنید چون آن مقتدا ‏ ‏ ‏ گفت من با تو چه گویم ای فتا

گر ترا دیدند با این مکر و ریو ‏ ‏ ‏ بیگمان پنداشتندت جن و دیو

از تو پس بگریختندے بیقرار ‏ ‏ ‏ میگریزے چونکه تو از شیر و مار

ور تو میکردی سوی ایشان نظر ‏ ‏ ‏ ابله و دیوانه گفتندے بیخطر

محو شد عقل تو در مال و متاع ‏ ‏ ‏ دل پر از اندیشهاے انتفاع

حیلها سازے که مال آری بدست ‏ ‏ ‏ صدقه و انفاق پیش تو بدست

جمع اسباب است جمعیت تمام ‏ ‏ ‏ رب زدنیا همی گوئے مدام

وان عزیزان را شعور دیگرست ‏ ‏ ‏ شعر ایشان را ز بحر دیگرست

وان نوا آوازه دارد دیگرست ‏ ‏ ‏ از عراق و کوچلیت باشد بدر

پیش چشم شان که وردی مردمست ‏ ‏ ‏ این زر و سیم تو مار و کژدمست

خانه را خالے کنند از موذیات ‏ ‏ ‏ زان که دل دارد از آن بیم ممات

خانهٔ این خشت و گل ویران کنند ‏ ‏ ‏ تا که بیت القلب آبادان کنند

تو که مغرورے بدین بیت خراب ‏ ‏ ‏ کش دمے باشد قراری چون حباب

خویش را دانے غنی و شان فقیر ‏ ‏ ‏ این عزیزانند پیش تو حقیر

ناگهان زین خانه چون در پا ‏ ‏ ‏ برکشے فریاد وا ویلتا

حکایت

یادم آمد این حکایت این زمان　　داستان آن دو مرد نوجوان
دو برادر بوده اند از یک پدر　　یک مسلمان گشت و شد کافر دگر
یافتند آن هر دو میراث پدر　　مال و اسباب و متاع و سیم و زر
ساخت مومن آن دو باغ پر ثمر　　بعد از آن بفروخت دست آن دگر
ثمن آن را صرف راه حق نمود　　گوی دولت را ازین میدان ربود
وان دگر آن هر دو را آباد ساخت　　نفس جمعیت طلب را شاد ساخت
من نبودم قابل این مثنوی　　حکمت آوردم بجای معنوی
چون تو هستی مولوی معنوی　　من نگفتم خود تو گفتی مثنوی

پیش تو آورده ام چندین حرف
گر قبول افتد زهی عز و شرف

ترجیع بند از نتائج افکار مولوی مظهر علی صاحب قدس سره

ای دیده به بین که حضرت یار　　برداشت نقاب را از رخسار
آن پرده نشین حجلهٔ غیب　　بی پرده در آمده به بازار
وان محض سپهر لا تعین　　کرده به تعینات اظهار
وان یک سواد کشور غیب　　در شهر شهود گشت بسیار
یک نقطهٔ نور منبسط شد　　شد خط محیط دور پرکار
یک دانه بجوشش بالید　　شد نخل به شاخ و برگ و اثمار
یک قطره بذات خود بجوشید　　آخر گردید بحر زخار
بحر قدم از تلاطم موج　　هم دشمن خویش و هم مددگار
از کسوت پر نگار آن ماه　　میدان همه باغ شد است گلزار

از جوشش نقشهای گلگون   آن یار شده برنگ اغیار

در جلوه بهر لباس یار ست
پیدا و نهان همان نگار ست

بیرنگ برنگها عیان شد   یارب چه قدر بلای جان شد
در آینه و بهر روی خود را   در گریه و شیون و فغان شد
خود را دل داد گشت بیتاب   دل برد ز خویش و دلستان شد
در چشم کشید سرمهٔ ناز   وز خواب بناز سرگران شد
از خویش نهفت روی خود را   در جستن خویشتن دوان شد
لیلی شد و در نقاب بنشست   شد قیس بدشت و بر روان شد
خود بر سر خود کشید شمشیر   مصلح خود گشت و در میان شد
از قطرهٔ نطفه سر برون زد   با قوت و شوکت و جوان شد
شد معنی و لفظ و صفحه و خط   شد نسخه و باز نسخه خوان شد
هم هیچدان و گنگ گردید   هم شاعر افصح اللسان شد

در جلوه بهر لباس یار ست
پیدا و نهان همان نگار ست

آن یار چو از کمین بر آمد   در کسوت آن و این بر آمد
جائے در خاک و گل فرو شد   جائے بر اسپ و زین بر آمد
گه سنگ شد و نشست در دل   گه نام شد از نگین بر آمد
شد رنگ زر و بگل نمود اس   شد بوسهٔ لب یاسمین بر آمد
گاهی ز نام و سبحه بگسست   از ملت و کیش و دین بر آمد
اسمی بود او دو انس و ساخت   جائے با تیغ کین بر آمد

در هر چه نظر کنی و بینی — آن دلبر نازنین برآمد
از ابر بقطره گشت نازل — با موم ز انگبین بر آمد

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای جان جهان من کجائے — از دیدهٔ من نهان چرائے
با آنکه برابرے قریبے — آخر بچه راه در جدائے
دورے جانان هنوز دورے — با آنکه تو درین زمانے
در عین وصال این چه هجرست — نزدیک ترے و هم جدائے
این طرفه خیال و کار نادر — سلطان و هزار بینوائے
جان چون گشت عین جانان — شه کو بکوے گدائے
علامهٔ عصر ابجد آموز — بقراط نجو اندن شفائے
ظاهر بنیاز بید لانه — باطن در ناز دلربائے
آئینهٔ روے اوست هر شے — گر بندگی ست در خدائے
حقا هر رنگ کسوت اوست — گر تیرگیست در صفائے

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن یار بهر لباس پیداست — هر رنگ بر نگها هویداست
یارست گرشته است اغیار — با هر که این هزار یکتاست
دریا بتفرق ست قطرات — قطرات بجمع خویش دریاست
زان تفرقه شد و جمع گردید — این تفرقه از کوری ماست
از جهل شدیم ما دگر شد — آن دلبر نازنین زیباست

آن کس که ز بند نیک و بد جست ۔۔۔ انگه بیست که طرفه این تماشاست
هر زشت باصل خویش نیکوست ۔۔۔ هر قطره بذات خویش دریاست
ذره همه آفتاب تابان ۔۔۔ اسم است هزار یک مسماست
بی صفر یکیست ای خدا جو ۔۔۔ بنگر که صد و هزار یکتاست

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

گویم بتو ای حدیث دلخواه ۔۔۔ ای عاشق یار ای سوا الله
جز حق نه ببیند و نه داند ۔۔۔ دانا داند کجاست آن راه
هر دیده که شد بهر دوی او باز ۔۔۔ والله فلا یری سوا الله
تو بنده لباس شاه گشته ۔۔۔ بگذر ز لباس و بین رخ شاه
تا چند بهر دم و شام پوئی ۔۔۔ یوسف افتاده است در چاه
در چاه خودش بجو و دریاب ۔۔۔ گفتم بتو حرف فقر دلخواه
این نکته بصد ترانه گفتم ۔۔۔ تو فهم نکردی آه صد آه
العاقل یکفی به رمزی ۔۔۔ زین بیش مپرس از من این راه
از گوش دل این سخن بشنوی ۔۔۔ بینی ز بصیرت دل انگاه *

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای جمله جهان در آرزویت ۔۔۔ عالم بتلاش و جستجویت
در فکر تو خسته جان مردم ۔۔۔ بسته دو جهان بتار مویت
هر مجلس و خانقاه و مسجد ۔۔۔ پر گشته ز شور گفتگویت
ازواح چه جلوه ای چه شغلی ۔۔۔ حیران همه در سراغ کویت

کس کعبہ پرستد و کسے دیر — ہر جا ہر کس کہ یافت باہویت
اے تو بتلاش خویشتن مست — خود عاشق چہرۂ نکویت
کس جز تو ترا ندید ہرگز — بشکفت بجز بہار رویت
ہر لحظہ برخ دگر نمائے — ہر دم دل تو کشتے بسویت
غافل برخ تو بدید و نشناخت — عارف بنہد اشت راہ در رویت
او گفت کہ این من طلب شاہ — وین گفت نگہ چو کرد سویت

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان ہمان نگارست

آن شاہ چو خیمہ زد بہ صحرا — عالم پر شد ز شور و غوغا
زد بحر وجود موج گردید — دریا در یا حباب پیدا
آن ماہ شبے بہ جلوہ برخاست — شد روز ز عکس او ہویدا
خورشید رخش برآمد از ابر — اے شبنم زار دیدہ بکشا
بنگر برخ منور دوست — اے عاشق خستہ کن تماشا
از خویش چو پردہ بستے او — این ست وصال یار زیبا
حیف ست کہ او بجلوہ باشد — تو دیدہ بروے خود کشے وا
بگذر بگذر ز خویش بگذر — بنگر بنگر جمال او را
کس جز تو حجاب روی او نیست — این پردہ دریدہ کن تماشا
تو حائل خود شدے وگرنہ — کس نیست سواے دیدہ بینا

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان ہمان نگارست

اے عشق تو پردہ آب و تابم — از [illegible] تو خانمان خرابم

روی تو قرار برده از دل
گیسوی تو داده پیچ و تابم

آرام تن و شکیب دل کو
سرگشته نمود اضطرابم

عیشم بغم تو شد مبدل
ای وای اگر ترا نیابم

رحمی بدل خراب من جسم
بیدار ز رنج اگر نخوابم

خود دشمن خود شدم وگرنه
کس نیست درین میان حجابم

چون ابر سیاه گشته ام من
بر چهره پاک آفتابم

وقتی که غبار خود فشانم
آید بجهان رخش شتابم

خود یارم و گشته ام ز اغیار
خود آبم و لی کنون سرابم

من نیستم اوست در لباسم
فهمی ست سراب و در حجابم

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای جمله جهان و آفریده
رخسار تو دیده و نه دیده

روی تو بصر ندید هرگز
حیران ز تو صد هزار دیده

کنه تو کسی نیافت اصلا
هر کس ز تو قصه ای شنیده

سرگشته بسی بجستجویت
کمتر بحریم تو رسیده

ای چشم تو ریخت بادهٔ عشق
هر کس زان قطره چشیده

اندر طلبت سراغ کویت
مستانه بخود بخیر دویده

کس نیست که نیست طالب تو
ای حسن تو ناپدید لی شنیده

خورشید رخت ز مشرق غیب
در مغرب شوق آرمیده

بی پرده بجلوه آمدی لیک
بر چهره نقاب من کشیده

صافی بنظاره باش سرگرم
این پردهٔ خویشتن دریده

در جلوه سپهر لباس یار است
پیدا و نهان همان نگار است

تمت

مناظرهٔ گل خورشید با شبنم تصنیف مولوی مظهر علی العلاوی

سحر زین گفتگو هم دل بر آشفت　　گل خورشید با شبنم همی گفت
که از عمری اسیر دام مهرم　　هوا خواه جناب پادشاه مهرم
دلم چون غنچه خون گردیدهٔ اوست　　هلال آسا تنم کاهیدهٔ اوست
بعشق اوست سرگردانی من　　بروی او بود حیرانی من
نه دارم صبر نی طاقت نه آرام　　کجا در عشق گنجد این همه کام
حیات من بود تا بود دل آن　　چو شام آید دهم جان را بپایان
کسی نادیده چون من سبزه و باغ　　که باشد در دلش از عاشقی داغ
نگاهم دائما باشد بسویش　　سرم همواره میگردد بکویش
باین سوز و گداز من نه بیند　　گلی زین سنگدل کس کی به بیند
چو با این عشق مستم این چنین خوار　　بود معلوم حال دیگری زار
تو هم ای بوالهوس داری محبت　　ترا باری بگو با او چه نسبت
چو باشم من خراب بی سر و کو　　ز عشق ای جان مزن لاف تکاپو
کجا مهر و کجا تو این چه حرف است　　سخنهای عجیب و چه شگرف است
مرا نسبت نه گل باشد نه خورشید　　دگر از وصل او داری چه امید
بغیر از شب ترا اینجا مکان نیست　　چو مهر آید ترا نام و نشان نیست
چه شد گر زین خورشید تابان　　تو آئی باز خندان و شتابان
چه عشق است این چه شوق است این چه حالت　　کنی در دوستی کار عداوت

چو بشنیدم این سخن گشتید گریب
که هیهات این نادانی عاشقی چیست

بهجران چه سوزد نمی شوم اشک
بوصلش نیست گردم ای پسر از رشک

نه مقصود وصل یار باشد
مرا هستی خود دشوار باشد

ز صافی بشنو این آئین پاکان
نه دانسته خود و دانسته جانان

از شاه مظهر علی العلاوی قصیده بجناب جناب امیر المومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

ای عشق تو پیر اولیا را
وی مرشد پاک اصفیا را

نگار گر خانمان عاشق
مشاطه عروس کبریا را

در صحن سرای این بظاهر
از پرده بر کشی خدا را

گر ساز کنی تو تار چنگ
آشفته کنی دماغ ما را

ناخن چو زنی بتار الفت
در رقص در آوری سما را

گه سعد کنی صدای بربط
گه نحس کنی بهما را

سوز تو بهمه سرا فتاده
سود است تو شاه و هم گدا را

از لشکر تو خمار در سر
فرهاد و قیس مبتلا را

هر صبح بگلستان رسیدن
از حکم تو فرض شد صبا را

تا پرده ز روی گل کشاید
بلبل به فلک کشد نوا را

پگشته ز تست گوش عالم
غوغات بر بلخ و هم بخارا

تاج تو بفرق عارفان است
نور تو بچشم انبیا را

بر طور نشانده کلیمے
بر عرش ربوده مصطفی (ص) را

از نغمه تو شان دلربائے
از شجره بر آوری صدا را

گوید که منم حبیب مطلق | با آن سجده کنند جمله ما را
من سجده کنان به پیشت ایم | این گفته نجو کنم گوارا
واشجار بان انس و پاکش | گوئی که به لطف و خدا را
لیکن هر چه بعالم است موجود | آئینه بود به جمله ما را
ای راه تو جمله رهنما را | بنمای به من ره وفا را
از نور خویش نشان نمودیم | بینم رخ شاه اتقیا را
شاهی که بر اوج عرش بالا | بنواخته کوس اعتلا را
آن شاه سریر استقامت | وان مهر سپهر اجتبا را
آن نیر روشن امامت | آن قصر بنای کبریا را
آن نور چراغ آفرینش | سر حلقهٔ تمام اولیا را
یعنی علی ولی عالم | والای مقام مصطفی را
ای صفدر وحی لافتی را | در شان نزول هل اتی را
خوانده است کسی که لا و الا | در کلمه شناخته انما را
دانم که بجای دست تو فرض است | باشند نماز بنده ما را
آن خاتم پای سلیمان | بخشی تو گدای بی نوا را
رفعت آن شه دو جهان معراج | بر دوش نبی نهاد پا را
مصباح اخی تو کرده روشن | مشکوة قلوب اصفیا را
ای مظهر خاص حضرت حق | سوی عبادت آشکارا
چون دید نصیر در تو روزی | خورشید جمال کبریا را
گر گفت خدا ترا عجب نیست | این کفر چنان بده خدا را
از فیض روان بود ثنا همه | گویم نه چگونه مرتضی را

خواندیم هو العلی القرآن — بگذاشته و او هم علی را
چون اول و آخر آمدی تو — چون فرق کنم من ولی را
پرداخت نخست علم ظاهر — نور مهرست بطون ما را
این رهبر نگر نه داستان ست — سری ست که نیست آشکارا
جاری شده از تو رسم اسلام — نصرت ز تو دین مصطفی را
استی آنکه در پی اژدها را — باری بکش اژدهای ما را

این نفس فگنده بر زمینم
بردار ز خاک ما را

عرضی مولوی شاه مظهر علی صاحب که بجناب پیر و مرشد خود حضرت سیدی شاه علاؤ الدین سندیلوی رحمه الله نوشته بودند

عشق تو رفیق راه من باد — زخم تو جگر گداز من باد
اندر سر من عشق ده مرا نور — در سینه نگه چشم من دور

قدوة فخر قاره الکرام عمده اولیاء العظام غواص شریعت نهنگ طریقت بحر معرفت و حقیقت آسمان ناسوت برج ملکوت ماه جبروت مهر لاهوت زمین عجز و انکسار سپهر حشمت و جلال نازل ان انزل علی المنزل کان فی عماء لا تحته هواء ولا فوقه لیس کمثله شیء فی الارض ولا فی السماء قطب الاقطاب سید العاشقین محبوب قدسی حضرت شاه علاء الدین سندیلوی الکریمی اجل الله شانه جگر سوخته فرقت و سوخته آتش هجرت مظهر علی الفاروقی بعد ادای سجدات بندگی عبادات پرستندگی معروض عرض حاشیه نشینان انجمن فیض موطن میرساند اختر طالع بلند علی سبیل لبسی بشرف ملازمت مشرف شده باز بچنین حضیض افگند و چشم بخشم سیه ارشد از خورشید پیر و مرشدی چنان محروم چنین رهبری چون تو گم گشته چون من

الحق شعر زبحر فیض نیابد ضمیر گنج طبعان ؛ کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
نی نی غلطم اگر شمه از توجهات آن جناب بدین نارسا نرسد هزار گل مقصود نشگفد شعر

نظرت کیمیاست گر نگری	در دم قلب ما چو زر گردد

حضرت سلطان الاذکار به ذکر توجهات در دل [illegible] درد و [illegible]
وصلوة العشق و رجال شعر انچه گداختم بدل و در دل خویش برده ام ؛ گفتم نگفته بیش
او وقت وفات انجا ؛ هر چند که تیر [illegible] زخمی به سینه ریش زده اما [illegible]
مرهم نهاده شعر ای آنکه بسی گبر مسلمان کردی ؛ یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود ؛
این سوز و گداز دل پایان ندارد لاجرم به مدعای ظاهری می پردازد فدوی
از حضور عالی مرخص گشته سوم شعبان الغریب خانه رسید و در [illegible]
زیارت شد اما بسبب شدت گرما رسیدن نتوانست چون برشکال آمد دشوار تر
افتاد از [illegible] و درد تیر باران کردند آخر مردمان مقدم نصیحت [illegible]
گرفتند و عیدی شادی تا سال آینده انداختند فدوی از راه حماقت و نادانی
که در نسبت فرعون شدن بود اختیار کرد و از خدمت عالی [illegible] شعر

مشت خاکی زکف پای تو در گیر بهم	خاک پای تو بگو باشش گردن گردم

غزلیات منیر الدین احمد چشتی سندیلوی متخلص به منیر

ز هجرت بیقرارم با که گویم	سر شوریده دارم با که گویم
شدم در عشق تو سودا [illegible]	[illegible] مسارم با که گویم
نمی پرسی چه احوال دل ما	[illegible] جانکاه دارم با که گویم
نمیدارم مجال همکلامی	[illegible] خاکسارم با که گویم
فتاده بر سر کویت منیرم	غریبم بی دیارم با که گویم

ای جمالت آشکارا کرده — عالمی را مست و شیدا کرده
قتل چون کردی دلم از تیغ ناز — خوش شدم کاری که با ما کرده
از عنایت یک نظر بازی فکن — بر جبهٔ اجتبا که پیدا کرده
ای بگو هی خود منیر خسته را — گرچه آشفته رسوا کرده

ای که در عشق بتان دیوانه ام — و اندران دیوانگی مستانه ام
ساقیا مخمور کن از جام شوق — بندهٔ خاص در میخانه ام
دین و دنیا را نمی‌خواهم منیر — از شراب بیخودی مستانه ام

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر ضمائر خورشید نظائر عارفان خدا شناس که از خود رسته تخلقوا باخلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت کوش که بتائیدات سرمدی از مکمن لمع احبیت گرائیده اند روشن و متجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف ست که انسان را بوسیلهٔ تحصیلش معرفت حق جل و علا حاصل میشود و حیثیت کونیت مرتفع گردیده در دل نور ایمان و عرفان تجلی پذیرفته بطی مراحل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت فائز میگردد پس وقتست که بشنیدن اهل معرفت تصوف مژده داده شود که درینولا مجموعهٔ نادر و لاثانی در بیان نکات و رموز تصوف از فیضان طبع گهربار حقیقت شناس عارف بالله غواص محیط وحدت و یکرنگی مولوی سید شاه منظور علی العلاوی مرید خاص حضرت سید شاه علاؤالدین سندیلوی یعنی ۱ - مثنوی مشتمل بر نکات درویشی ۲ - ترجیع بند بهار مذاق فقر ۳ - مناظرهٔ خورشید و شبنم ۴ - قصیدهٔ در منقبت علی مرتضی شیر خدا صلوات الله علیه و امثال آن دیگر کلام در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنو در ماه دسمبر سنه ۱۸۸۵ع بار دوم طبع گردید

حصہ پند سود مند ۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط ۔

۱۔ رسالہ سعادت نامہ ۔

۲۔ رسالہ خواجہ عبید اللہ ۔

۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک ۔

۴۔ رسالہ منہاج العارفین ۔

سرور العباد ۔ شرح قصیدہ بانت سعاد ۔ مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر ۔

پند نامہ عطار ۔ نصائح و رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار ۔

کیمیائے سعادت ۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ ۔

اخلاق جلالی ۔ محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی ۔

اخلاق ناصری ۔ مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی ؒ

اخلاق محسنی ۔ درسی مشہور ازملا حسین واعظ کاشفی

گلشن اسرار ۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی اکبر علی ۔

ہی بار شنید ۔ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت ۔

مکتوبات امام ربانی ۔ تین جلد ہیں مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں ۔

۱ جلد ہیں ایک سو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت ۔

۲ جلد ۔ تالیف شاہ عبد الحق ۔

۳ جلد ۔ تالیف شاہ محمد نعمان ۔

مع جلد ۔ رسالہ رد روافض ۔

و جلد ۔ رسالہ مصطلحات صوفیہ ۔

گنجینہ عرفان ۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا ۔

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق ۔ از ارشادات حضرت غوث اعظم ؒ ۔

بوستان محشی ۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کلاں خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی ؒ ۔

ایضاً ۔ دو مصرعہ جلی خوشخط ۔

ایضاً ۔ قلم اوسط ۔

ایضاً ۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ ہیں ۔

ایضاً ۔ مترجم بترجمہ منظوم اردو ہم وزن شعر بہ شعر ترجمہ نتیجہ طبع نقشی گو نبیرہ سادہ رضا تخلص ۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر ۔ دو رسالہ معرفت و عرفان ہیں مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ

مثنوی شاہ بو علی قلندر ۔ عارفانہ مضمون از شاہ بو علی قلندر ۔

مثنوی مولوی روم ۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ

ہشت دفتر مشہور از نتیجہ طبع عرفان حضرت
مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم۔
شرح مثنوی اردو۔ حامل المتن بسیط شرح ہر
نادر از تصنیفات مولانا عبد العلی ملقب بہ
بحر العلوم تین جلد ہیں۔

ایضاً مسمی بہ لطائف معنوی۔ تصنیف
مولوی عبد اللطیف۔

ایضاً مسمی بہ مکاشفات رضوی۔ مصنفہ
مولوی محمد رضا۔

مجموعہ کلیات مثنویات مشمولہ دہ رسائل
از حضرت شیخ فرید الدین عطار۔
۱۔ رسالہ جوہر الذات۔ ۲۔ رسالہ اسرار نامہ۔
۳۔ رسالہ الٰہی نامہ۔ ۴۔ رسالہ مختار نامہ۔
۵۔ رسالہ منطق الطیر۔ ۶۔ رسالہ بلبل نامہ
۷۔ رسالہ نزہت الاحباب۔ ۸۔ رسالہ
مفتاح الفتوح۔ ۹۔ رسالہ بیسر نامہ۔
۱۰۔ رسالہ پندنامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل دو دفتر از حکیم محمد حسین مرحوم

مجالس العشاق۔ بالتصویر از میر سلطان حسین
نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف
طیور کے اور جوابات اُنکے مصنفہ حضرت
فرید الدین عطار۔

اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق۔ ترجمۂ اُردو اخلاق جلالی
مترجمہ مولوی امانت اللہ

نکات حسانی۔ دو جلد ہیں ایک جلد ہیں
نکات اُردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا
مصنفہ حکیم حسان علی وکیل۔

ذخیرہ سعادت۔ یہ جامع بلاس لیٹنگ کی
دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق
میں مترجمہ لالہ لال جی کاکوروی۔

نور العین ترجمہ مجمع البحرین۔ مصنفہ
شاہزادہ دارا شکوہ تصوف میں ہے۔

دستور المعاش۔ طریقہ آموزی معاش
مؤلفہ و مترجمہ جان مارکوس لیڈی صاحبہ

دائرہ علم۔ حصہ اول انگریزی سے چند معلومات
مرتبہ مولوی محمد کریم بخش میر منشی۔

مفید الصبیان۔ نثر مجموعہ سبق ہائے
مشتمر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ
ہر قسم مفید مولفہ راے درگا پرساد صاحب۔

گلشن عبرت۔ حکایات دلچسپ و
مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان
اکسٹرا اسسٹنٹ۔